

۳۹۵

۱۸۱

۱۸۱

۲۲۴
۲۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۹۰۷۵

کتاب مارج البلاغہ

مؤلف رضا علی خان هدایت

موضوع

شماره اختصاصی (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

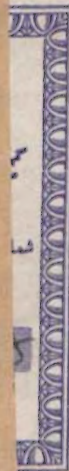
چاپی اهدائی

۱۷۳۱ سرود

هو
تقریظ
مدارج البلاغة



نصف ۱۲۹۰۷۵



بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید تویی دانش ضیاء شکر بدلول علمه السببان که تالی
خلق انسان در نص فرقان مقرر است مزایای پان در بر اهل معانی
هوی است و دانند بیان نخبه بالطف برین شیوه انکود و معانی عالی
نپذیرد و اثنی عده الله متعز جایی که واضح برین است بر بخور این جهان
حق عظیم دارد و چنانچه خود گوید ما جمع قلبی فنون البدیع احد ولا سبقتی
فی تألیف مؤلف و الفقه فی نه اربع و سبعین و مائین - و صفی الدین
علی فرماید آن صنایع که بن تضرع گاشته فزون از هفده نیست قد امین
جعفر الکاتب به بیت - و ابو بلال العسکری برسی و هفت برساند
پس ابن رشیق قزوینی و شرف الدین تیفاشی و ابن ابی الاصبغ برساند
برنود - و صفی الدین و غزالدین موصلی و ابن حجه حموی برافزودند تا بر
یکصد و چهل و یک - و سید علیخان رحمة الله علیه برساند و تا یکصد و
چهل و هفت چنانچه خود فرماید و بدین معنی نه و ده تمانه و سبته و اربعین
میان برزاده نوعین من البدیع - فارسی زبانان چون رشید الدین و طه ابط

و جناب

و جناب خنداری رحمة الله علیه و استاد بزرگوار شمس المصداق
السحر و دبستان سخن و دیگر نعت در این فن شریف پرداخته اند و از
جمله بچند رجحان افزون این نعت شریفه است تألیف فاضل نخبه
خداوند خداوند کاران سخن استاد المتأخرین مرحوم مسرور
رضا قلیخان هدایت طالب شراه که مؤلفات کثیره اش چون شمس
جهان تاب در آفاق جهان شتهراست و از خصایص این نجسته نامه
ترقیب است بر حروف تهجی که قارئین را به سبوت مدعا بدست
آید - و این اوان که پرستاری خطه فارس بر عهده شخص نبیل حلیل
هنر دوست هنری پرور سرافرازی بخش ایرانیان آقای حاج
محمدی قلیخان (فخر السلطنه) و امت توفیقاً مرجع است
بجده الله از حسن تدابیر صائبه و نیات خسته اقبال خدا داده اش
چنانچه در این قلیل زمان خوف به رجاء آشوب به امن و ظلم بعدل
تبدیل یافت و طایغان شهر آشوب و بغاۃ بیامانی از هر کران سخر
فرمان نهادند و جنویان ایران خاصه بر ملک و جان امین آمد و مظهر

که ناقدان سیاسی را در نظر بوده اینی از خواطر مرفوع گشت
کسا و معارف نیز از وجود معارف پرورش نوبت رواج یافت کالای
علم پرستی گشت چنانچه تاریخ عالم و مصنف و مجلات آتیه طبقات بنی
آدم بر وقایع ملک جم جام جهان ناست - در این اوان خبار -
است. اکامل مظهر شیرازی این نسخه را نمایه که تألیف جد امجد بزرگوار
آن حضرت است و کیاب بلکه در آن خانوادہ محترم غیر موجود و فرستاد
و خواہش طبع آن نمود از آنجا کہ ہمت عالی آن ذات مقدس در
تعمیر معارف و این قبل مصارف بی اختیار است نشر این نسخہ
شریفہ مفیدہ را نخست نم شمرده من بندہ آستان را امر طبع آن نمود
با اینکه بطور مقتضی لوازم انطباع در فارس هنوز مہیا نیست علی
قدر الوہ و الطافہ در انجام فرو گذاشت نشد - امید است کہ
طالبین را مقبول و بدعای آن وجود مسعود ہمارہ اقبال باد

کتابہ عبداللہ لیل بن علی شیرازی
غفرلہما

مدارج البلاغہ

تألیف

رضا قلی خان متخلص بہدایت طلب شاہ

در

علم بدیع

مطبعہ محمدی شیراز

۱۳۳۱

کتابخانه خصوصی

شماره ۵۵

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند پرشمار است که همه موجودات عالم آثار صنایع او بیند و خالق
را سپاس رواست که تمام مخلوقات کتی بنود دارد قدرت بدایع او
فصحا در شرح چگونگی خلقتش از حیرت زبان بسته و بجز از بیان عوالم امرش
در زاویه داشت نشسته

ملفوظ

هر چه گفتند و هر چه میگویند همه راه خیال میپسوند
همین ادلی که پرورش رعیت غزای حضرت جیب احدی و محبوب صمدی کریم
و دست تزل بدانان فخر و صیای او زده بساط خیال بافی در نور و

والا در فیانی فکر است و سبب حیرت که راه و هلاک خواهیم بود و جز از
مادی و مادی آل احمدی ندای بهری خواهیم شنود

ملفوظ

همه نور خداوند و عکس نورشان کتی

همه اسما و حسنا و نمل همشان دوران

همه آیات حق و سوی الله آتی ز نخصا

همه صنم الهند و خلاق صنعتی ز ایشان

اما بعد چون همیشه اوقات جمعی از ارباب سدا
و ذوق و استعداد طالب گفت و شنود اشعار فصیح و ابیات طبع فصحا
متقدّمین و متأخرین بودند و در صنایع و بدایع سخن سخن میبردند و اگر چه
فصلای حلیل ایشان در این علم و فائز پرورداخته و کتب مفصله طرح انداخته
مانند انوار التریخ و غیره از کتب بدیعیه و نیز مولانا رشید الدین مشهور
بوطوطا و رساله در این علم موسوم بحدائق السحر نگاشته و شواهد بسیار از
قرآن مجید و احادیث نبوی و اقوال فصحا عرب و عجم در آن مسطور داشته

و لیکن

ولیکن ترتیبی در نگین برعی نگوده و اشعار شواهد خوب فارسی در سلاک
انحراف نگاشته بود بعضی از دوستان که خاطر از خیال روی ایشان میر
بوستان خواهش نمودند که رساله شیرین مقاله در این صنایع و بدایع
نخارش باید که ترتیب معروف تبحر نبی که مقرر است در آن رعایت افتد
که اگر مرد و جوینده را باید که صنعتی از صنایع را بیا بدقتی در وادی
انتظار نشاند و مطلوب خود را بواسطه رابطه بان قاعده و ترتیب و
اسلوب بدوی جوید و بلا حلقه مراعات حرف اول هر صنعتی را در محل خوبی
زحمت تحریر در یابد و نیز در ضمن هر صنعتی از صنایع بعضی اشعار باید از
استادان بزرگوار و سخن سخن فصاحت شعار استشهاد اثبات شود
که مزید تمییزان خاطر نگار کرد و چون شواهد و امثال فرقانیه و عربیه
در اغلب سایل ارباب کمال و اصحاب فضایل بسیار است و جمع و ضبط
و ثبت همه آنها کافیه دشوار در شواهد با اشعار قصاید و ابیات نماید
کثیر الفاظ پارسیه اختصار و اقتصار افتد علیهذا فقیر بی بضاعت ارباب
جنایت رضای متخلص بهدایت تبحر این ساله پرداخت و آنرا

بدرج السامع موسوم ساختن شست بر یکدیگر مضمون خاتمه و بانه التوفیق

مقدمه

بدانکه از آنوقت که سخن بوده سخن میزدون بوده و غیر موزون را نثر گویند اگر
این لغت عربیت در فارسی نیز لغتی همین معنی است که بجز بی نظم گویند و شعر گویند
و پارسى سرود گویند و بجز بی قصیده و غزل گویند و پارسى چکامه و
چکامه گویند بجز بی قافیه گویند و بجز بی سپا و ند گویند و بجز بی معنی گویند و
بجز بی چم گویند و بر این قیاس و اینکه گفته اند در پارسى اول کسی که قانون
شعر و شاعری نواخته و آنرا مشتمل ساخته و وکی بوده با بعضی صحیفه
زیرا که جمعی از سخنگویان دوری پارسى مقدم بر و وکی بوده اند و سخنگویان
نموده و اشعار آنها هنوز از میان نرفته و بسیاری از آنها را آورده
موسوم به مجمع الفصحی نوشته ام و بیشتر از آنها تا زمان بهرام گوردیشیر از او
تا زمان آدم بنخیره شعر بوده است چنانکه مضمون شعر آدم را که در میراث
بایل گفته و بخت سمرانی بوده بجز بی ترجمه نموده اند و مشهور است
و شعر بهرام گوردیشیر مشهور است و در کتابه قصه شیرین اشعار دیده اند و نوشته اند

و در زمان غلبه عرب بر عجم آثار عجم و اشعار ایشان را بکلی معدوم گردانید
چنانکه در زمان ظاهر ابن عبداللّه در خراسان شخصی کنانی که قصه داشت
و خذرا یا عاشق و معشوقی دیگر بود که با هم انوشیروان ساخته بودند پیش
ظاهر بر او گفت ما مردم قرآن خوانیم و ما را کتاب گبران و آتش سرتان
کاری نیست آن کتاب را پاره پاره کرد و حکم کرد در تمام ایران هر کتابی از
فارسیان باقی باشد بسوزانند لهذا اشعار فارسیان قدیم باقی نماند و از
زمان نامون شعر اشتر فارسی را تجدید کردند و اول ایشان خواجه عباس
مروزی بود و شعر پارسی بلغت عربی آمیخته تا این زمان متداول است
حاصل آنکه کلام موزون و غیر موزون در هر زمان بوده و میباشد
و ظاهراست که کلام موزون بخشی است طبعی و از روی و در قوه و حد
همه کس نیست برخلاف سخن غیر موزون و شرافت نظم بر شعر نیز واضح است
و محتاج به بیان نخواهد بود و چون این مقدمه معلوم شد بد آنکه درونی
و قرائی و بجزی برای هر سخن موزون مقرر کرده اند کتابی در بیان این
نوشته و هر دو را بجزی خوانند و هر یک را نامی نهادند و آن کتاب را بجزی

موسوم کردند و اصطلاحات چند معین نمودند و حاصل آن امنیت که نوز
بحر است بعضی خاصه عرب که عجم کمتر در آن بحر نظم می گفتند و اگر گفته اند آن
وزن مطبوع خلایق نگردیده و بعضی از بحر خاصه عجم است و عرب در آن بحر
کمتر نظم می گفتند و بعضی دیگر از آن بحر در میان عرب و عجم مشترک است
چنانکه فقیر در این قطعه اشارتی کرده ام
ذکر اسامی بحر گهاتر نموده

بحر شعر نیز خواص نوزده آمد بچند متبش گویم ز بهر زیب محافل
از آن بحر بود پنج خاصه اهل عرب که آن طویل مدید و بیط و واکا و
سه بحر نیز بود خاصه عجم بحقیقت یکی جدید پس از آن قریب باز شکل
پنج بحر نخست از عجم گوید نظمی یقین آن تو که مطبوع نیست بر مال
چنانکه گریه بحر دوم عرب سخن ارد ستوده نماید آن متبش قبایل
و یک یازده مابقی میان دو فرقه بد آنکه مشترک آمد برای جمله افاضل
ولی مرا از بحر غیر به طرفه خوش آمد از آنکه قدرت من ظاهر است از آن بالا
پس اشعار که گفته آمده خالی از لفظ و معنی نبوده در هر یک تصریفی کرده اند

در محلی که بخت آن سخن ساخته و مشاعرا و پیران نظم و در شراز قبلی آن
مطلع ساخته و منع کرده اند و بحاسن آن امر نموده اند و مختار در رساله
ثبت کرده شود و عربی یا عجمی از اشعار استادان برای آن آورده اند
و چنین ساله را رساله بدیعی خوانده اند و مخفی نمائند که مراتب سلیقه
ارباب کمال متفاوت و مختلف است بعضی ملاحظه کرده اند که لفظ بجهت
سخن بهتر از پیرایه زیبا و جامه و بیاست بجهت شخص و صنایع غالب
الفاظ واضح شود و لهذا با الفاظ بسیلا بیل آمده اند و آراشگی در آن داده اند
و بعضی چنان دانسته اند که لفظ بیابا قمت و معنی بیابان و حیات تن
بر اسطر روان از الفاظ چشم پوشیده اند و کتب معانی و مضامین کوشیده
و غیر گویند بیجان ضایع است و جان بی تن بی اثر و چنانکه جان تن با
هم نیکوست بچنین لفظ و معنی با هم و بجز لفظ بی معنی قالب بی روح است و
معنی بی لفظ جان بچشم و هر دو بهم محتاجند و از این اثرش نتواند بگوید که لا علاج بیای
از تصنیفات در الفاظ واقع شود و بسیاری در معنی پس باید شعر و سخن بر
از هر دو باشد و الفاظ و تقریبات هر دو مذموم است و توسط و تعدیل نمود

و ممدوح مراعات فصاحت و بلاغت زیباست و سخن مصنوع مطبوع و در عین
فصاحت بلاغت و تقید و تنافذ و سلاست و جزالت و ارتجال و غیره
را در این محل نگارش لازمست علیهذا مختصر عباراتی بهر یک از این مقدمات
اشارتی میشود

ارتجال شعر یا نامه یا خطبه بی فکر و اندیشه انشا کردن باشد و
این معنی را بدیهه نیز خوانند

بدیهه بهمان معنی شتاب در کار است که در ارتجال گفته آمد
تقید است که ترتیب الفاظ موافق ترتیب معانی نباشد
سبب تقدیم و تاخیر یا حذف اضافی که در الفاظ واقع شود چه اینصورت
سبب صعوبت انتقال ذهن سامع سخن میگردد و اینصفت در سخن پسندیده
نیاید مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را بگوید که در لباس مدح که او منتقل گردد
مانند رساله عبرت نامه صبا ی کاشی رحمه الله و بعضی از قطعات خاقانی
و انوری سپودی

جزالت تمام شدن رفتن و جزل در لغت سخن درست

و حکمرا گویند و خلیل پر بسیار را خوانند چنانکه امیر معری سمرقندی رحمه الله
فرموده است در معراج وزیر

بیت

چو در ستایش او لفظ خزل گوید
در اصطلاح شعر را گویند که الفاظ آن قوی و محکم باشد
رویت شعر با اندیشه باشد برخلاف ارتجال که شعری اندیشه
را گویند چنانکه اگر گویند فلان شعر برویت است مقصود آنست که بفکر و
اندیشه گفته شده است نه بشتاب و بدیهه

سلاست نرم شدن و نقاد شدن را گویند و شعر اشعری
شعرا خوانند که مطبوع و روان و صاف بود گفته اند که آفت خجالت شعر
تقصیف است یعنی ربی را بی رستن و آفت سلاست شعر کاک است
سهل مستمع شعر را گویند که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان
گفت و در عربی اشعار بنو فزاس و بنو جری بن سیاق است و در فارسی
قصاید حکیم فرخی و غزلیات شیخ سعدی شیرازی از این است است و

در اشعار همه کس چنین شعر با خلاف تعداد توان جست
فصاحت در لغت بمعنی صراحت و ظهور است و در شعر کلمه است
که تناقض و غایت در آن نباشد و تناقض کلمه را گویند که بقل و دشواری
از زبان بر آید مثل خواجه توحه تجارت میکنی و چنین کلمه را مقافر
خوانند و ضد آیه که آسان گفته شود متلایم نامند
غریب کلمه را گویند که معنی آن ظاهر نباشد و در استعمال غیر
مانوس و در فهم آن حسیاج کتاب لغت افتد مانند انیشر حکیم سعدی
طوسی علیه الرحمه

بیت

کمان آرفند اک شد ژالتیر گل و غنچه چکان زره آگبر
آرفند اک قوس و قزح است هرگاه گفتمی کمان گشت قوس و قزح ژالتیر بهتر
بودی و گفته اند که فصاحت کلام آنست که ضغف تالیف و آن نباشد و
ضغف تالیف در کلام فارسی آنکه خلاف استعمال فصاحتی عجم باشد چنان
حکم دارد و در عربی و فصاحت متکلم عبارتست از ملامه که قادر باشد سبب

آن بر ایراد کلام فصیح برگزیده و آما اطلاق بلاغت بود
کلام آنکه بگوئی کلام طبع و بر نظم آنکه گوئی شاعر طبع و بلاغت کلام است
که مطابق اقتضای حال باشد و از فصاحت بیرون نرود و معنی مطابق
باقتضای حال آنکه اگر مخاطب طالب حکم بوده باشد کلام اعلای از تاکید
اداناید و اگر مستکر حکم بود کلام را بادوات تاکید نموده سازد و در
مقام تعریف بیکسر پردازد و در ایجاز اطناب بکار نبرد و در محل اطناب
ایجاز ظاهر نموده و تفصیل حد بلاغت را بسط از این پایه و میباید ولی در این
محل گنجایش بر این شیر نیست بنابراین در این مقام بهر یک علی الاختصار
اشارتی رفت

فصل

در ذکر صنایع و بدایع بترتیب تهی
الاستعاره بمغنی خبری بعاریت خواستن است این صنعت
چنانست که لفظی را معنی باشد تحقیق و پرورش آن لفظ را از آن معنی

نقل

نقل و اخراج کند و در جای دیگر بر سبیل عاریت بکار برده این صنعت در نظم و
ثر بسیار واقع شود و چون لفظی مستعار در محلی نیکو واقع شود که بعید نباشد و مع
افند سخن را از آن آرایش تمام حاصل شود
لغو لغه

آنکه بگر و حصار حشمت او هست	نجه اعظم جواب یک خندق
بود یکی پایه ز قصر جلالتش	آنکه بدی نام آن سده یرو خورق
گر بزمن که جسم او نه و تد بود	ماندی دایم زمین بزرزه چو زین
مهر بزم شکوه اوست چو جای	دست فلک کرده پر زخم مرق
اطلس گردون گر اندر اسبند	بد بندش بهر عطف امن طوق
بود و دایمی اگر نیج ابد را	بر تن داشت قضا بریدی طوق
و قدر دین اگر نه خوش حال	بود ز با و عناد و کفر مورتق
حصار حشمت و قصر جلال و کوه علم و بزم شکوه و دست فلک	
و اطلس گردون و نیج ابد و تن ذات و قدر دین و با و عناد و این	
ابیات استعاره است	

وله

موقوف

آب منار و نشد در جویا شرع
بار و فابرا آمد بر شاخار شرع
از خم عشق عبده هر طرف بدی
گرد و سر نبودی شان از چار شرع
دست ولایت و لی سلتی از قزو
برداشت تا گمانش از دو انصاف شرع

ابوالفسح

در سایه انشمن سدا بر تپو
در ساحت عدلش فردگر گنم
آب بهر شمرده کند آتش فتنه
با دطرش روح ده شیر علم

انوری

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد
آماده ترازا بر بود زادن غم را
انجا که در آید بنو ابلیل ز منت
جز خند زیارت کند باغ ادا

وله

زاله سپر برف بر داز کف که
چون رستم میان نجم آورد دکان را

رزمیه

سر جنت کند افق بان چو آن بد
پرباز کند که کس ترکش طیران را

الاعراق

الاعراق
معنی غرق کردن و سخت کشیدن گمان آمده و در اصطلاح
چنانست که شاعر یا دبیر در صفاتی از صفات ممد و چه مدوح و مبالغه را بقصی
الغایه رساند اعراق و مبالغه و غلو سه مرتبه است مرتبه اول مبالغه
که آنرا بتلیغ نیز گویند و بتلیغ و صغی است که بقل ممکن باشد اعراق آنکه
از جهت عادت مستعجب بود و غلو آنکه از هر دو جهت یعنی عقل و عادت مستعجب
باشد و اشعار حکیم از رقی هر دو اعراقات بلند و مبالغات پسند
دارد و چنانکه در صفت باغ و غیره گوید

از رقی

یکی بر که زلف در صحن بستان
چو جان خرد مسند و طبع مخنور
نهادش نه در یانه کوثر و بسکن
بژرفنی چو دریا سپاکی چو کوثر
روان اندران مایه سیم سیمان
چو ماه نواذر سپهر منور
بیکوی این باغ خرم سرانی
پراز صفت و کلخ و ایوان منظر
برافرازا و چهره چرخ کردان
سر پاسبازا بسایه بچهر
سرنگره کرد و دیوار باغش
بسایه بسی پیکر اندر دو پیکر

نبرد کنی صحن اورا بسایه
مهندس باندیشه غفا بشپه
گر از باختر بر کشی تیغ مندی
رسد موج خون در زمان تا بخاور
کسی که سنان تو جان داده باشد
ز بیم سنان تو نماید محشر
شاع درفش تو بر هر که نماید
تراید ز اولاد آن دوده دختر
ز خنجر کنی چشمه زندگانی
اگر نام خود بر خاک دایه بخیج

وله

هنگام پر کش اندر کان که گاه
زمین ندارد و خورد سیراد و

وله

به انگلی که چو شیران پلایان
برد نشود فروشان پلایان
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
بجای پوست در ارحام مادران
هر اچو میله الماس که دوار بشیر
زمین چو یک مفسلوج گردد ز لزل
پس از نبرد تو که شکان تیغ ترا
بجای خون و الماس نیا و قیال
بود و حرب محرف کنی ز یک سنگ
بزنیه در زهنگ حلقه نقطه خال
پس از مصاف عمری در از بر شمع کوه
نزد خیم تو بر موج خون روند ابدال

وله

نمبر (۱۷)

وله

روذ کیه آب و آتش بار و تیغ تو
این لاله قطره گردان ارغوان
از صیبت استخوان مبارز چنان شود
کز خورشیدهای کند قصد زعفران
پیدا شود ز چهره دشمن بچشم میل
در گوهر بلارک تو گنج شایگان
گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند
صد جان نمک خورده بردن ازین

انوری

عاجبم در شای تو عاقل
آه اگر انجین بمانم آه
یک لایه ی کنم قرینه شرک
کنم لا اله الا الله

غضایری

صواب کرد که پیدانم در دو جهان
بگانه ایزد و ارباب فی و هال
و گرنه هر دو جهان ز کف تو بشی
امید بنده نمادی بایز و متعال

حکیم قطران

از آنکه هست چو زمین و شهاب
بود گریزان همواره اهرمن شهاب
اگر میسر محراب کاخ افکشی
تا فنی بهمان چسبک رخ و مجر آب

وله

وله

خدا ی تیغ ترا در ازل بزال نمود
ز بیم تیغ تو بازاده جنگ شد سزای

ازرقی

همی بخواند بانور رای او کفوف
شب بخار گمین خاها نذر چاه

مسعود سعد جرجانی

شما گویت اصد دان آریم که در دوان صد زبان باری

بدان زبان صد لغت آندی که در هفت صد بیان باری

بنان کردی مویا برش یکی گلک باهر بنان بشدی

پس آن گلکها و زبانها بهر مبدحت و آن دوان باری

ز صد استان کاشای ست همانه یک استان بشدی

الاعتاب یعنی بکاری شکل شروع کردن و خود را بکاری سخت

افکندن باشد که از آن پرده نوان آمد و در اصطلاح صنعتی است شمر

و این صنعت را لزوم مایلیم خوانند چنان باشد که از بهر آرایش

سخن چیز را بکلف التزام کنند که واجب و لازم نباشد و سخن بی سخن

تمام

تمام باشد چنانکه در آخر اسجاع باید آخر ابیات پیش از حروف روی

رود حرفی التزام کنند که اگر آن نباشد هیچ زیان ندارد و غرض از

آن آرایش کلام باشد چون لزوم آمد عتاب و کتاب قاف در قم

و یقم و اگر در قوافی با کتاب صواب آورد و بار قم علم روا باشد اما رعایت

آن نفع قافیه آرایش سخن افزاید و زیب دهد چنانکه

رشد و طوطا گوید

سهم تو در زمین کشیده سپاه قدر تو بر فلک نهاده قدم

ناصح ملک تو قسین طرب حاسد صدر تو ندیم ندیم

و آنچه غیر از قافیه و ابیات لازم دارند از لزوم گویند و آنگاه

بر مرقعه من متاخرین را بسیار است چنانکه استاد عتیق بخارانی

التزام موی و مور و تیر تاج الدین موی و شهاب الدین مندی و جمعی

دیگر همین دستور قلم شده اند و برخی سایه و آفتاب و بعضی ماه و قمر

و بعضی سرود ماه چنانکه استاد ادیب صابر ترمذی گوید

لعبت لایع میانی و لبر فیه سرین قامت را سر و جفت صورت را برین

سرود

سر دبالائی دمسیماد جز من کس نخواهد
 ماه را لاغرمیان سرور خسر پیرین
 سر دکی دارد زبان اندر زبان شمعین
 ماه کی دارد دهن اندر دهن شمعین
 قامت تست ای پسر سرور خواجه چنان
 صورت تست ای صفت گمراه چنان
 نازیدم قد تو سرور ندیدم چمن
 نازیدم روی تو ماهی ندیدم درین
 هم حدیث دزد و شب با سرور شد
 هشتاد سال مد با ماه بامشین
 سرور ماهی لاجرم خورشید رویان
 سرور سحری خاند و ماه رستین
 تا میدان آمدی دیدم ز قد و روی تو
 ماه را با گوی چو کان در آب و یاب
 حسن و دم و چین تو داری ز تو پیرین
 سرور قد از بار دم و ماه رویان
 کردی جان رشتین به ماه و سرور توان
 گر ما بودی بجای سبحان در آستین
 سرور و در بوستان آسمان ز چشم دل
 گزیدیدی خوشین را در دل و چشم پیرین

وله

سرور یعنی پیرین سرور یا قوت بار
 جریع من بی سیم دی یا قوت یا قوت بار
 گزید قوت از دیده یا قوت بار گزید
 پس چرا آورید پیرین سرور تو یا قوت بار
 سرور یا قوت چو قوت از دیده و من قوت
 چون نماند بی آن سرور و بان یا قوت بار

دوری

دوری امسال از من از دور و بالا
 طعنه چشم هم سحر سرور یا قوت بار
 چون چنین داری مرا اگر عشق تسمین
 کرده ام باز چهره شک چنین یا قوت بار
 منت از خود اگر کرد و لب گشته اند
 هم تقامت هم تقبیت سرور هم یا قوت بار
 در خیال سایه سرور تو با این چشم و دل
 بی گزندم ز آب و شش صفت یا قوت بار
 چون بقدرت سرور خوانم دار و از سرور
 پس لب و قوت صفت چو دار و از یا قوت بار
 خوش بخند از نیکی که عشق تا لب است
 جریع من که پیر سحر سرور یا قوت بار
 نیست با تیار قدرت سرور در باغ صبر
 نیست با عشق لب یا قوت تر از کان قوت بار
 حرمت و صبرم بر دین از باغ خفا
 حرمت یا قوت مانی و سرور و جبار
 من بمرمت به خیال سرور یا قوت کنم
 هر شبی تا مسجد م یا قوت مانی نثار
 و هم و چشم هر زمان از عشق آن یا قوت
 سرور کار و در دل یا قوت بار و در کنار
 در فراق سرور تو چون خیزان گشتم
 دز غم یا قوت تو چو ز شد من در و زار
 میزبان ای سرورین با قوت نزد من ای
 تا می از عکس لب یا قوت گد و آید ار
 مدح عالی خوان می نوش نصرت تا چشم
 سرور بنید مدح خوان یا قوت بنید می گما
 ناز دست سرورین می خور یا قوت
 صدر عالی سید اشرف آسمان افتخار

از

از حد قفس با اهر قفسیده و آفتاب سایه را لازم داشته و من گفته و
ملکیم غزاله بن علی بن احمد بنیابوری تخلص سنی در هر مصرعی سنگ بسرا
لازم ساخته و قصیده و فیه گفته که بعضی از آن اینست
سیفی

ای نگار سنگ دل ای لعبت سیمین عذرا
هر تواند رولم چون سیم در سنگ استوار
من چو شکم صلب در عهد تو چون سیمی لی
بچو سیم با تو صافی همی سیم بر دبار
سنگ همت بودم بر سینه تا غیبه سیم تن
صبر و هوشم بچو سیم از سنگ کرد از من کنار

آخر قصیده همین بیاق احی کرده است و شهاب الدین بن جمال
الدین دارانی بند و ستانی نیز قصاید گفته از جمله در قصیده شیر
و گرگ و فیل و گرگ را بر خود لازم کرده و در تذکره موسوم بمجمع الفصحا
از تألیفات متوفای این دفتر مذكور است و چند بیت از آن اینست

هر زمان این پیر گرگ شیر خوی طفل خوار
آن کند با من که پیل و گرگ وقت کارزار
زور گرگ نمی و گرگ و همسر و پیل آسان
شد چو شیر شتر زه با این شخص چون می نزار
حیت گرگ است و زور گرگ با شیر فلک
زان پی او بر دل من درد بار و پیل وار
پیل است این پسر گرگ خوی گرگ پوی
مردم از شیر زار است از وی برآرد هم دمار
در مدیحه گوید
وید گرگ فلک از شیر گزشت زنگ سنگ
کوهر گرگ زمین از پای پایش زار زار
پیل پیکر گزشت از گرگان کند بیشه تنی
گرگ گونه خشکش از شیران ستانده مرغزار
از سر زین شیر گزاد بر گرگ پیل آن سد کرتیخ روین تن جان گسار

الاستیلاء در لغت بمعنی پروری کردن کس آمده و یکی از صنایع
شعر است و آن در اصطلاح چنانست که شاعر مدوح را مدحی کند که در
ضمن بختی او ثنای دیگر او ثابت و واضح و حاصل گردد و این صنعتی است
نیکو چنانکه گفته اند

شعر

ز تاب پر تو خورشید رای روشن پناه جسته نظیرش بپایه غنایست
الاسته را که این صنعتی است چنانکه شاعر مدحی را آغاز کند
بافعالی که مردم چنان پندارند که بجو است پس استه را که کند و بهج
باز آید چنانکه شاعری گفته

بیت

اثر میوه نوا هم که بماند بجان میوه خرم که بماند بجان در اثر
و حق سلسله آنکه این صنعت را هرگاه در مدحی رعایت نمایند بنیابت
اولی است چرا که تا استه را که کند و بهج باز گردد مدح ناخوش
شود و بنال بد آید خاصه در مصلح که الفاظ بد را نیز باید رعایت کرد چنانکه

یکی

یکی از شعرای عرب گفته است
لا تغل بشدی و لکن بشیران غرة الداعی و يوم المرحان
در به و مطلع شعر این الفاظ بنال نیکو نیست
اعترض الكلام قبل الاتمام این عمل را حشو نیز خوانند و
چنان است که قبل از اتمام معنی سخن دیگر در میانه در آید و مقصود باشد
تا آنکه تمام کردن آن معنی پر وازد و این بر سه قسم است حشو قبح حشو
حشو طبع و اما حشو قبح آنست که آوردن آن لفظ زاید بجا بود و بیت
را تباها کند چنانکه در این بیت کمالی بخارانی است

بیت

از بکه بار منت تو بر نشستم در زیر منت تو نهان و شرم
نهان و شرم و یک معنی است لفظ نهان یا و قی است و حشویت
حشو متوسط آن است که آوردن و تبا و درون لفظ زاید بجا باشد
نه قبح نه شتمن چنانکه رشید الدین طوطا گفته
نه بر روی تو ای اربابی سیرت دلم ندیم ندم شدتم عدیل عن

ای

ای دلربای سیمین در این بیت متوسط است و خوش طبع است که
آوردن آن بیت را بسیار آید حسن رونق آن بفرایند چنانکه گفته اند

بیت

خیالات تنغش که بترنده بادا منازل در اوج اعدا گرفته
لفظ بترنده بادا که دعائی است مناسب تیغ و شمشیر

رباعی

ای مردم دیده دیده بی نور از تو ای مهم سینه سینه رنجور از تو
با دشمن من ساخته دور از من و ز دوری تو سوخته ام دور از تو
دور از تو خوش طبع خواهد بود حاصل که قبیح قبح و متوسط متوسط طبع
ارسال المثل هم از صنایع است و آن چنانست که شاعر
در ضمن مطلبی شکی با اشاره بمشلی ابوالمعالی رازی گفته

نا دیده روزگارم از آن هم دانم آری بر روزگار شودم درسم دان

مسعود سعد گرگانی

در داد و حسرتا که هر چه رخ زد و داد بی آن سلاح بردند کاروان

چون دولتی نمودم را محنتی فرود بی کردن ای شگفت نبوده است که در

رشید و طواط

عالم از بهر تو پاینده او بند سر حادثات بحر خواص از پی گوهر

عصری

نفت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود تخم چون در شوره کاری ضایع بی شود
شت باید لفظ را تا مدح او گوئی بدست بخت باید ز رراتاج را در خور شود

انوری

از جهان نو می کشم تا ز تو عایشا هر که گفته ز اصل گفته است مثل غایب
در پی صاحب من قدم بقیادم ز راه انیشت نشینده باری ذاکان الغرب

وله

حال من بنده در ملک است حال آن یغ فروش نیشابور

عصری

شدم بصورت چنبر چو زلفا دیدم بصورت رسنی اصل آن رسنی
مگر من گذر دست و مثل که رسن اگر چه دیر رود بگذر دوسوی چنبر

انوری

تا که باشد غمیل کایا صبیحتین بادی نذر راختی کارنا باشد بیم یاس
در مثنویات شیخ نظامی مثل این امثال بسیار واقعه و گاه باشد که در
هر مصرعی مکتبی آوردند این صنعت را رسال المثلین خوانند

عصری

چنین نماید شمشیر خسروان ایما چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

ابوالفتح بستی

نه هر که تنی دارد و برباید رفت نه هر که دارد در یاک هر باید خورد

رشید و طواط

لؤلؤ چه قیمت آورد اندر میان کج گوهر چه قدر دارد اندر صمیم کان
الالتفات این صنعت چنان است که گاهی شاعر از مخاطبه

مغایبه رود و گاهی از غیبت خطاب آید چنانکه

منجکت گوید

مارا جگر به تیر فراق خسته شد ای صبر بر فراق تان نیک بختی

عنق

نه بر مراد وصل تو اید دست تیرس نه بر دین و حسرت هجران تو قرا
گر من نه هجر روی تو اندیشه کردمی گشتی ز بیم هجر دل جان من نکلا
اکنون تو دوری از من من نه مانا سخا که آدمیت احداث زدگار

صاحب

ز گار خورد و ایم ز زنگان من و فلک اندر دلم نهفت و در دوش اشک
گفتی نیارم ار چه شناسیم صیقلش ای خاک پاک در که میون شمایا

وله

دوران از وی بکام لیکت بیابا اوز غنا پای بست محنت دورا
در هر خطبات و خلق چشمه طلبند ای تو بد بهر اندرون چو چشمه جویا
اقباس در اصل لغت فرا گرفتن نور ماه است

از آفتاب و بعضی بر آند اقباس آتش بر گرفتن از جانی بود چه قس
آتش پاره را گویند در اصطلاح قوم صنعتی است که سنگی لفظی یا بقدر
مصرعی از کتاب الله یا احادیث نبوی در سبک نظم آورد یا در مدح

مدوح درج کند

انوری

انظر و نقبس من نور کم کی گنج کاف از آفتاب بت که آفتاب
و میرزا محمد تقی کرمانی در مدح شتا فعلی شاه مرشد خود گفته است
نفس و شتاق الی غایت فی اثنین کریمت قسلی را بکرامت منصوب
در کتب عرفانیه خاصه در شنوی مولوی کم نبی است که مثل و محوی
بر انصاف نباشد بلکه تمام آن اقتباس از آیه و حدیث خواهد بود و این
صفت را اقتباس مین نیز خوانند و بد صنعتی نیست

الادماج در لغت معنی در چندین چیزی بجا آمدن و گرد آمدن
و باریک شدن و منجم در هم شده را گویند و در اصطلاح یکی از صنایع
و آن چنانکه شاعر بتی گوید که سوق کلام و میگرد و عا و میگرد باشد و این
قریب به استیع است اما فرق در میان ادماج و استیع آنست که استیع
در خصوص مدح است و ادماج اعسم است مثال آن

اگر منعسم کند از باد گلگونیا تو اندر عهد رنگت برویم بند

الایهام

الایهام یعنی بجان افکندن و در صفت چنانکه شاعر یا
نویسنده در نظم یا در نثر الفاظی بیاورد که آنرا در معنی باشد که معنی قریب
و یکی غریب چون سامع آن نظر را بشنود و در دم خاطرش بمعنی قریب و
و مراد شاعر خود آن معنی غریب باشد و این صنعت را تحیل نیز خوانند
مثالش آنکه

بیت

صبا چون شست زلف بگشت ز تیر چرخ بگشت زه بر آید
مراد از این شست اتم و قلاب تا هی گیر است که زلف را بمناسبت خم
و حلقه بدان تشبیه کرده و در همین سامع بواسطه تیر و زه شست که مناسب
تیر انداز است رود و از تیر که عطار داست تیر گمان نم کند و از زه
که آفرین است زه گمان در یاد و چرخ بمعنی گمان نیز آمده است و
این الفاظ موافق و معنی است

الموقف

گنجش آید ز چرخ وال شست آواز و ز چرخ وال شکش چن تیر وال خرد

ریشه

رشد الدین طوطا در حدائق السحر حکایت کرده ابوعلی سینا در باره
 نشسته بود مردی روستائی بته میفرودخت ابوعلی بزه راهبائی متعین کرده
 گفت در اینجا بگذارد ساعتی دیگر بیا بستان روستائی ابوعلی را خجسته
 گفت تو مردی کیمی چرا اینقدر غذائی که بزه در مقابله ترا ندیده باشی
 غذائی ببری ابوعلی از حسن جواب آن روستائی حیران ماند او را از ضعف
 بهاداد و در حسن لطافت انیسمن باید نگریست عالی خاطر مرد میدان و
 که تا بزه را بستر از نخشی و بهانه های مذموم و حال آنکه از بزه مراد او
 برج حل بوده و از ترازد و برج میزان چه هر دو بر فلک برابر یکدیگر
 و نادره گفته است از جنس علم حکما و لایق بحال ابوعلی سینا و هم شایسته

مبت

من قاضی بسیار محبستم او بزرگی نمود و او زمین
 همگی این بسیار زمین است چه است که کند شاعر از بسیار تو انگریز است
 شمس فخری

ذی بن میر خود سزاوارچ بخشیا بسیار غریب زمین زمین بر دیا

لؤلؤ

نمبر ۵۲

لؤلؤ

که دیده پراژ درم چوین که سینه پراژ درم چوین
 الابداع این صنعت را از باب بیان تبیین شرح کرده اند
 که بمعانی بدیع باشد و بالعاطف خوب نظم کرده و از تکلف و تعف نگاشته
 و این صنعت بغایت نیکوست و هر نظمی و نثری که چنین نباشد سخن سست
 و قابل تحسین نخواهد بود مثالش

منصور منطقی

همی بکشتی تا آدمی نماید شجاع همی بدای تا آدمی نماید فقیر

قطران

ز بسکه کشت تهی کرد عالم از عدا ز بسکه داد تهی کرد کشتی از زوا

عنصری

تو آن شاهی که اندر شرق و درج جود و کبر و ترسا و سلمان
 همی گویند در تبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گردان
 الاشتقاق در اصل شگافن سخن از سخن و گرفن حرفی

حرفی

از صنفی و نیمه چیری ستانده است و در اصطلاح ارباب بلاغت آن است
که شاعر الفاظی چند بیاورد که از یکدیگر مشتق شده باشند و مصدر را
یکت لغت بوده باشد مثلاً

سلمان ساوجی

صفای صفت و صفت صفاست
هوا می جنت کویت حیات جاوداند
الا طرا و طرد و رفت راندن و طرا و برگرد برنگه بر نیت
و در اصطلاح اهل بلاغت چنانست که شاعر مثنی گوید که در آن بیت
ذکر اسماء و القاب آبا می ممدوح بقدر امکان جمع کرده باشد چنانکه
یکی از شعرای عرب گفته

من کل محسنة الالفاظ منجمة بزینماذج خیر العرب و العجم
محمد المصطفی السادی التنبی اجل المرسلین بن عبد الله ذی الکرم
و نیز در فارسی چنانکه گفته اند

سعدی

سحاب رحمت نهدان در محیط رسول
ضیاء چشم علی نور دیده زهرا

و در محل تخلص غالب تفضیلت در مدح ممدوح آورده میشود
الاستفهام یعنی طلب چیزی کردن و در اصطلاح ارباب
نظم آنست که شاعر در شعر تلمی آورده که احتمال تلمی و اثبات هر دو داشته باشد
حافظ

روا بود که تحمل کند جنای هزار هر آنکه مهر گلی در دوش قرار گرفت

وله

اما آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بیاکنند
و شاید در مقام تعجب باشد

سعدی

اینکه می بستم به بیدار سیت یا نه
خوشتر از چنین است این چند
این منم یارب در این مجلس کف جزوید
و ان تویی یارب ان من کف جام شراب

وله

این تویی یا سر و ستانی برقرار آمده یا ملک در صورت انسان بختار آمده
و شاید که متضمن تحقیق حال باشد

بیت

گویند که آن جان جهان با تو چنانست
 که بیا که چنین است که با ما نیست
 الاسحاق در ساندین و در رسیدن
 با خیر پیوستن را
 گویند و در اصطلاح اهل نظم صنعتی است
 که شاعر در آخر ابیات از گفته
 دیگری نظم بیاد و معنی کند و بحسب آن نظم
 خود چنانکه ذکر قائل کند
 جهت تحمیل

مثالش
 در گذر گاهی که با صبح غباری کند
 کاروان مصر است و نتواند رفتن
 لمؤلفه
 در انکسار دم غوطه و مردم می گویند
 تاریشه در آست امید می هست
 انصار قبل الذکر یعنی پوشیدن خیر را پیش از یاد کردن و این
 صنعتی است نیکو و مستعمل و متعارف آن چنانست که شاعر یا دبیر
 پیش از آنکه ذکر چیزی کند او را با صفات یا خاصیت یا آثار او را با
 نماید و از مصراع دیگر ظاهر شود که مقصود او چه بوده است و چه باشد

شالش

شالش شاعری در مدح وزیر می گفته

بیت
 طغی نکند ثابته و سایره گر کبش کلک تو یکدایره
 لمؤلفه
 گفتی بکلبه ام شده مه طالع چون او گشاد بند گریبان را
 وله
 جز بر تو بهر کس که برده سجده پس از حق هر کس که بود سجده نماید بون
 وله
 چو طشت دین از قعر آب حوضه عینا همی نمودی زابر سپید زردی خور
 وله
 چو آشته ان که صبح را زنده پی ام همی کلنگان اندر هوا پر قسط
 وله
 سپهر گونی بدو و طلال دارد صبح چو جنبش آری در کسینه با جامه سو

وله
جی بنیسه بربادی سر و شوی پر زاده
نگر بر دیو خورشش اگر نمی یابد

وله
باز همه چیزند بدربار سلطان
مردان نکو اصل نکو خواه نکو کار

وله
از آن زمان که بدو خوانده ام لب لباب
بسا که دارد از بنده امتنان با تو
هزار بار غلام لب شدی از عجز
چو ابل حق گرداشتی دان با تو
من قصاید

پهرم مسی دست بسد بخار
چو خاتم تشبه نمودن خیامت
به شتم همی لا بآرد بزاری
چو خاتم تصور نمودن مقام
شود در صد آب نلود کرده
چو لؤلؤ فشانی رشدم کلامت
و گریه در ناف آه شود خون
اگر بشنود نافه در چین پامیت
و گریه اندر مناش نه بین
و گریه شیر یاد کنش نیارد
بچشم آرد از جلوه گرد کنامت

شما نیز از آن حلقه بسیر و نماند
چو جنبان شود حلقه احتشامت
سما نیز در آن جسم ره نیابد
چو فکر رود پایه احترامت
سلامت زند خیمه پر و ن کیتی
کجا بل کند کر حسان در سلامت
قیامت کند جلوه در صحن گردن
کجا بل کند کر فلک در قیامت
و خاک خاصیت آب حیوان
علی فرو گیردش کر زکامت
هند نام کیفیت باد عیسی
خلی درون آیدش کر بنامت
تو در شهر شیراز و چون با و پویا
همی صیت اخلاق تا مصروفیت
تو در بستر ناز و چون نه تازان
همی صبر بامد بر صبح و شامت

الترصیع
بدانکه ترصیع در لغت معنی نشاندن جواهر است
در غیر جواهر و در اصطلاح اهل بلاغت عبارت از تقسیم الفاظ بطریق
صبح چنانکه بوزن عدد روی هر حسره روی در برابر جزوی واقع شود
چنانکه در شعر عقیل و ورق گل و لاله تا بدار و ژاله آبدار
و مادر مرده و چادر برده و غیره مثالش از قرآن مجید ان لا اله الا الله
لنی نعیم و ان النجار لنی حجیم و در حدیث اللهم اقبل توبتی

اغسل حجتی و در عربی و عجمی از این دست سخن بسیارست چنانکه
رشد و طوطا طغف

یا بانی الفخر الا شمس یا ثانی الحبس الختم
انت المقدم فی الهدی انت المعظم فی الامم
اللیث و دکت فی الوفا والفیث و دکت فی الکرم
و این صنعت از ابعاد صنایع است و بدین سیاق اشعار
بسیار است اما قصیده که تمامی صبح باشد کم است مگر قصیده
رشد و طوطا طغف

ای منور تو بنجوم جلال و ی مقرر تو رسوم کمال
بو ستانیت صدر تو زینم آسمانیت قدر تو ز جلال
تیره پیش فضا یل تو بنجوم خیره پیش شمایل تو شمایل
شکر دار تو منهدم ارگها ملک از تو مستظلم احوال
همچو اسکندری بمن بقا همچو پیبری بمن خصال
بزمگاه تو منبع لذات رزمگاه تو مجسم احوال

عالم ری برد بات غبی عالم طی بر سخات عیال
بر علت محیط یک قطره بر علت محیط یک مثال
سیرت تو خزانة الطاف نصرت تو نشانه آمال
هست کردار بی رضایت گناه هست گفتار بی ثبات محال
مدحت تست ارفع الطاعات خدمت تست انفع الاعمال
در مفاخر مستلی چو جواب بر اکابر مقدّمی چو سؤال
شد مزین تو مقام و محل شد مستین تو حرام و حلال
از ستم سیرت است خلاق با کرم خصلت تر است عیال
چون شهابی بتأش و ضیا چون سحابی بخشش و بنوال
مینت از نسل آدمت کفایت مینت از اهل عالمت امثال
عنف تو وقت قریب بعبیر لطف تو وقت مرآب لال
تو آراسته همه آفاق و ز تو پراسته همه مثال
موبت را کسینه فعل ظفر مرکبت را کسینه فعل لال
نه هنرمند چو تو وقت سخن نه عدو بند چو تو گاه قتال

دست را مباد و مسقا عدت اباد و سمنه وال

وله

ای بر جلال قدر تو گشته چو اسما دی در جلال صدر تو گشته چو بستان
انجا که شمت تو خیر است مهر و دانا که رفت تو فقیر است حج و کانا
در مشکلات لطف تو پیرایه من در مضللات خط تو سرمایه امان
احرار را ز دولت تو راحت و زلف و اشرار را ز صولت تو آفت و زلف
در موبک براءت تو از منزه لوا بر مرکب شجاعت تو از منزه غرنا
هم مدحت جناب تو بر خرمی لیل هم خدمت کاب تو بر بنی نشان
هست از پی نقای تو دیدار و بصیر هست از پی ثنای تو گفتار و زبان
در بقیه سعادت تو مجد را وطن در روضه سیادت تو فخر را مکان
اشعار مرصع در دیوان متقدمین و متأخرین بسیار است و
پس از شنیدن بعضی قصاید مرصع گفته اند لیکن می مغایرت کرده که پیش
از من در عرب و عجم کسی قصیده که تمام ابیاتش مرصع باشد نگفته است
به آنکه اگر چه در صیغ در مرتبه خود و نفس خود جای عظیم دارد و محتاج تحیری

دیگر

دیگر نسبت اما چون با او علی مانند تجنیس و غیر آن یار شود پرمایه تر و بلند
پایه تر گردد

الترصیح مع التجنیس صفتی است نیکو و نفس آن چنان است
که دو لفظ مرصع باشد و در تجانس چنانکه در شعر فارسی آمده غماز و فکر و قیق
خباز و فکر و قیق دیگر مانند یار سر گشته و کار بر گشته مثال دیگر در تازی
آمده الکنوس فی الراحات و النفوس فی الراحات مثال
دیگر در نظم چنانکه گفته اند

میت

من نیاز آرم از تو نازاری من نیاز آرم از تو نازاری

میت

چارم و کارزار و تو دورانی بیم آرم و کارزار و تو دورانی

ایضا

فغان من همه را از ترلف و غم کان کچی بدان زده میری بدین زده میری
التجنیس بیاری گونه گونه کردن سخن است یعنی دو چیز را که با هم

مشابهت

شابهت دارند مجانس کنند و در اصطلاح معنا آنکه در نظم باید تشریحی
کنند از دو نقطه که در نقطه کتابت مجنس یکدیگر باشند و در معنی تفاوت و
این صنعت را بر هفت قسم تقسیم کرده اند اول تجنيس تام و دوم تجنيس
ناقص سیم تجنيس زاید چهارم تجنيس مرکب پنجم تجنيس مکرر ششم تجنيس
مطرف هفتم تجنيس خط

اما تجنيس تام این صنعت چنان باشد که در نظم یا شعر دو کلمه یا
یا بیشتر که در گفتن و نوشتن مانند یکدیگر باشند و در ایشان اختلاف
حرکت و ترکیب تفاوت و زیاده و نقصان نباشد اما در معنی با هم
باشند مانند خطا و خطا و چین و چین و غیر آن

بیت

ای چسراغ همه بتان خطا دور بودن ز روی ست خطا

بیت

بنا در چین سهرتاری بود زلف اصچین

که سازی بگل سوری ز سنبل تو چین چین

بیت

بیت

ایمان ال سرای غزل سرای بیج بگیر چکت بچکت اندر غزل سرای
تجنيس ناقص این هم چنانست که تجنيس تام در اتفاق حروف اما
حرکت مختلف است مانند خلق و خلق و درد و درد و اگر جز این بودی
ناقص نبودى

مؤلفه

هر که در کار با مال کزید پشت دست طال انگیزد

بیت

ای دل آگهی کز پیکرت با و صبا ناگه انجیر و غباری چون میدان گزید
زابر عصیان مهر بر قهر چون را نشود هر که دارد برد طاعت جان ز دست برد
در مصائب ناله کم کن کاین جزع مانده بگم بره را میبرد و گرگ و شتم میکرد گزید
تجنيس زاید که آزا مزید نیز خوانند چنانست که کلمات متجانسه
حروف موافق باشند اما در آخر کلمات از آن دو حرفی زیاده باشد مانند
زهر و زهره و دهر و دهره و لال و لاله و مهر و مهره و ناف و نافه و

چشم

چشم و چشمه و شب و شب

میت

شب چون شب روی شسته بغیر نه بجهام پیدانه کیوان تیر

ایضا

در حسرت ویدارتوانی یارگی از ناله چنان گشتم از مویه چو می
تجنیس مرکب آن چنانست که دو لفظ کی مفرد و دیگری مرکب باشد
یکی بر اصل وضع و اضع مثل یا تمن کی بواسطه ترکیبی مثل او شود مانند
دیگر مانند قیامت قیامت و سلامت سلامت

لمؤلفه

قیامت کند جلوه در صحن گردون تا بل کند گرفتار و قیامت

مثال دیگر

فراقت بجانم چو آردشینون شبی آیم از دیده آید شبی خون

و این تجنیس را تجنیس مفروق نیز گویند

تجنیس مکرر و این تجنیس مکرر و تجنیس مفروق نیز خوانند و آن

چنانست

چنانست که در آخر اسجاع یا در آخر ابیات دو لفظ متجانس در پہلوی
گنجد که اگر آوردند و اگر در صدر لفظ نخستین یا دومی بود و او بود چنانکه در اثر
عربی آمده که آنسبذ بغیر النعم غم و بغیر السم سم و قال لهبسی
من طلب شیاء جده وجد و من قرع باباً و حج و نیز مثالش در اثر
فارسی چنانکه فلان با سرود و رود دست یا نزار و زار است

رباعی

افتاد مرا باول مکار و کجا و افکند بدل مراد و کلزار تو نوار
من مانده خنجر پیش گلزار تو زار با اینهمه درد و چشم خونخوار تو زار
معین الدین طهرانی را با نصف قصیده ایست مفصل مثل
بر چهل و هفت بیت سیاق ترکیب بند بغیر قافیه مثل در مدح خواجگان
حسن وزیر سلطان مکتب ساجدی و در تمام آن این صنعت را از دست
نداده و مطلع آن قصیده اینست

عربی

یا خلقی البال قد ملئت الببال یا التوی زلستی و اقل بالزلزال

و حکیم

و حکیم قهران تبریزی که از اماجد شعر است نبارسی بدان قانون گفته
دانی نیکو از عمده برآمده و آن اینست

نظم

یافت ز می در یادگر بار برگه سربار بار
باغ و بستان یافت گوهر زار برگه سربار بار
هر کجا گلزار بود اندر حجب آن گلزار شد
مرغ شگبیکان سرایان از برگلزار زار
باد بفشاند همی بر سوسن و سنبل عبیر

ابر بغرود زده سی بر لاله و گلزار نار
لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان
بر سر منتقار خون در بن منتقار قار
اجرنیانی بسیاران در چمن پروردورد

گشت خیری از فراق ز کس رخ زرد زرد
کرد از سنبل سرون شلخ میازنگ گشت چون جهان گل خوشگل و رنگ

داده بود اندر خندان نارنگر شب بوی کجا
شنبلیله ماند و جبار این بسته از نارنگر گشت
از صبا پر تنگمای غنچه آگین گشت گشت
آنها از ادشت گشت از غنچه آگین گشت گشت
لیل اندر ریاح دارد کوئی اندر نای نای
منصل اندر ریاح دارد کوئی اندر چنگ گشت
تا شمر گشت از صبا پر چین چو پرت بار بار
باغ بغرود اندر او چون لبست طنا ز نار
چون بطرف جوی بنمای گل خود روی روی
جای با معشوق میخواره بطرف جوی جوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خنجر باغ
وز دم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمه آموی گشت از جبار
تن بخنجر چون میان چشمه آموی موی

گوشت کرد و بر سپهر از عشق او هر ماه ماه
 خون لهر شب کینه ز چشم من صد راه را
 ای نجو بی بر جان کابل و کشمیر مسیه
 ماندم از بس کوری در عهد با خسیه غیر
 هست مرد مرا شب و شبگیر روی موی تو
 موی را شب انام و در ویرا شبگیر گیر
 گر کسی در زیر لعلین ترا بسند خواب
 بر عیس و غیرش باشد که تعبیر سیه
 لاله سخی یافته بهره ز تو گاه به جا
 آبی از من یافته ز روی گاه تیره
 غمزه تو عاشق را دل بدوزد بر جگر
 بسو خسر و بر زحل دوزد بنوک تیره
 بوخیل آن را بویستی در شده موجود
 جگر آتش چوب گشت از طالع مسعود عود

ای نیزم و زرم و داد و دین تو بحسرام را
 دشمنان را پر شکر گشت از بیم تو ناکام کام
 چون شود چنگ تو جنت تیغ خون آشام حرب
 چون شود دست تو یار رطل جان انجام جام
 دشمنان را شود چون ام بر اندام موی
 نهوستانان را شود چون حله بر اندام دای
 گر بر دوز روشن اهل شام تیغ سبکند
 روند و دشمن گردد از محبت بر اهل شام
 مگر بگرداند ز مهرت یک زمانی رای ای
 باشد از غم روز و شب جان ی اندر دای
 ای آفرین ترکیب بهمین ترکیب است فرید الدین احوال
 اصنافی نیز تیغ این سیاق کرده ترکیب بندی بهمین تیغ منظم آورد
 تجنیس منظر آن چنان باشد که در لفظ متجانس را همه محروم
 متفق بود الا حرف آخرین مانده خاوم و خاری و دارم و داری

و چون قال و خیال

میت

بهر با تو گفتم هر خاتم چه خاکی اسیر و بسته دارم چه داری

امیر مغری

از شراب تیغ بودی باه سار از آب آبر و ز طمان مرغ بودی خاکسار از طعام
شراب و شراب و طمان طعام تخمیس مطرف است که از گلیف
بجنس اند و از طرف آخر جدا گانه اند

تخمیس خطی آنکه در کتاب جنس یکدیگر باشند مانند قال و
قال و قال و حال و خیال و خیال قال نسبتی ملک با یاس
من اناس قال امیر المؤمنین عرک عرک ضار صار و گت
و گت فاعش فاعش فاعک فاعک هندی هندی دیگر رب
رب غنی غنی سیر سیر فجا فجا بعد بعد عمره عشره از شر
فارسی مانند این شب تار یک ره بار یک ریک رنگ ندارد
از نظم فارسی

رشد

رشد و طواظ

در خدمت تو اسب معانی ختم در نعمت تو ز دامانی باختم

وله

همان بهتر که می نوشی در اینمده فی همان خمر که می پوشی اینمده خمر
با ختم و با ختم و می نوشی و می پوشی تخمین خط است مانند مسکین و شکین
التشبیات معنی تشبیه در فارسی مانند کردنست چیزی را چیزی
و این صنعت چنان بود که در بیاض شعر چیزی را چیزی مانند کند و در
صفتی از صفات و اهل لغت آن چیز را که مانند کنند مشبه خوانند و آن
چیز را که به مانند کنند مشبه به خوانند و گویند مشبه به باید از مشبه بود
باشد حاصل در صفت تشبیه نیکو تر و پسندیده تر است که اگر عکس
کرده شود سخن درست بود و معنی راست مانند تشبیه زلف شب که اگر
شب را زلف تشبیه کنند هم نیکو باشد و چون تشبیه مال نعل اسب
که اگر نعل اسب را به مال تشبیه کنند هم نیکوست و اگر در کمال حسن
بدین وجه مکن کرده باری باید مشبه موجودی باشد حاصل در اعیان

مشبه

و تشبیه بر چیز موجودی باشد حاصل در اعیان البته نیکو پسندیده نیست
 اینکه جماعتی از شعر کرده و میکنند چیزی را تشبیه کردن بچیزیکه در خیال و وهم
 موجود باشد نه در اعیان و رشید الدین و طوطا در حدائق السعدین
 باب اصراری دارد و میگوید شاعری انگشت افروخته را بدریای
 مشکین که موج آن زین باشد تشبیه کرده است و هرگز در بای می شکن
 اعیان موجود نیست باشد که موج آن زین باشد و از این قبیل تشبیهات
 نیکو نیست و در صورت تشبیه را بر هفت قسم آورده اند اول
 تشبیه مطلق و دوم مشروط و سیم تشبیه کنایت چهلدم تشبیه توییت
 پنجم تشبیه عکس ششم تشبیه اضمحار هفتم تشبیه تفضیل اما تشبیه
 این صنعت چنان باشد که چیزی را بچیزی تشبیه کنند با دات تشبیه بی شرط
 و عکس تفضیل و غیر آن ادا تشبیه در عربیت کافی است و مثل
 و یحیی و شباه و هر چه بنوعانی نزدیک باشد و در پارسی اوقات
 تشبیه چون و مانند و کوئی و پنداری است و آنچه بدین ماند در عربی
 مثلش در حدیث آمده اصحابی کاتجموم باتیم اهبتیم یا مثل

انکه آن اسس کسان الشط یا در شعر عربی مثل انکه نوشته اند هوکاه
 یوم نزاله و کالغیث یوم نواله دیگر و جو هم کالبه و الزاهره و انهم
 کالجور انه اخره و چون غالب مقصود من صراحت و وضوح این صنایع
 بجهت سهولت بمثلالات پارسی بیشتر پرداخت و نیز اظهار نماید که تشبیه
 چنان ادلی است که هرگاه عضوی از معشوق را مثلاً بچیزی از زمین
 تشبیه نمایند بقدر القوه سعی نمایند که سایر اعضاء را نیز بکلمات و چیزهایی که
 مناسب باشد تشبیه نمایند چنانکه هرگاه عارض را بگل سرخ تشبیه
 کردیم چشم را بگز و زلف را بسبیل و خط را بپنجه و سینه را بیا من
 یا نترن و قدر را بر تشبیه کردن اولیت یا هرگاه زلف را شب
 تشبیه کردند مناسب آنست که ابرو را بهلال و روبرا به باد و دندان
 بیرون تشبیه نمایند و هرگاه در مدح سر ائمت نه غزل گوئی مدح ج
 بافتاب تشبیه کرد باید اسب او را با آسمان خاصه قنط چارم نعل
 از آبهاء نو مدح آنرا ستاره تشبیه نماید و هرگاه تیغ ممد و حرا به
 تشبیه کرد ادلی آنکه اسب او را بچرخ و سپر او را بافتاب و تیر او را

همت باز و فرز بهای کمت از تمام طوق عجب فاخته طاقت کرگدن
و اینکه کرگد نژاد اخل طيور شمرده بر آن قول رفته که جمعی او را از طيور
تحقیق کرده اند و اگر تشبیه سبب گویند طرزی نیکوست چنانکه ابوهریر
عبد الرحمن بن احمد بلخی تخلص با منی مداح محمود غزنوی گفته

امینی

زره پوشش ترک من آناه پیکر زره دارد از مشک بماه انور
مشک اندر شتیر و بدم ام و زره بماه اندر شتیر و بدم ام و زره
بزد من آنکه بستم روزه یکی سدره پوشیده گیزگت خضر
فلک خواندش آنکه میبود تابان رخاش چو ماه و کمر چون دو پیکر
هرگاه این سبب علت را انقضی چندی داشتی که معشوقه فلک
تشبیه نمودی اما از اظهار این اسباب تشبیه غریب مطبوع افتاد

امامی سرودی

ماه مهر افروز من در کاروان آورده زلف ابرو چون کمان غمزه و بالا چو
زلف چون لاله سفید خط چو بر شرف لب چو دریا قوت جان رخسار چون باده

شباب و از این قبیل تشبیحات حسنه اند که ممکن باشد ادلی است یعنی
موقوف بسلطه و قدرت طبع شاعر است و استعداست تعلیم و تحقیق نمیند و
غنیها اشارتی بمختصر عبارتست

ابو جعفر لاهوری

چمت زبان ترک من عارض چون رخساره محو لاله لب چون گل انار
لبی بگاه رستن خطی که سخن چرخ بگاه سلسله بازی که شکار
کافورم از کلاب سرگرم تراستی پر گل ز مشک و عنبر تراستی کنار
کردی و دجی سلطان زده و خرمن زان دوستی و زان زده و خرمن
چون نای چون گنجینه خورشام و زنده تا گیریم چو بر باد و چون چکت در کنار
در آن بیت که تشبیه بر یاقین کرده تا آخر مراعات نمود آنجا
که تشبیه بجوان کردم مراعات کرده آنجا که تشبیه بمطلات کرده مراعات
کرده آنجا که تشبیه بچهره کرده و بالاست ساز و نموده باز مراعات نمود
مجدالدین ابوالبرکات گوید
سیرغ خض بود و لیکن زینچ بودش صفت مرکب اخلاق متین

رخ نمسوح اند بهار و شب از صبح خطیرانه گلستان لب تاب اندیر

انوری

شکل غنچه است چو پیکان که بود در تیرش برگ بید است چو نی که بود در زنگار
هرگاه گفته بود که غنچه تبرکب پیکانست دروغ نبود اما رنگ پیکان
نه داشت چون گفت مانند پیکانست که در آتش که افته باشد تشبیه تمام
شد همچنین برگ بید را بواسطه سبزی قبی رنگ خورده تشبیه کرد

وله

گل انداز است در خشنه یاقوتی ما دانه مارچ لولو و چه در جی است اما

اما در این بیت دانه مار را بواسطه شکل و صفات لولو که مردار است
تشبیه کرده و مراعات تباین نگذاشته هرگاه گفته بودی که دانه مارچه
یا قوت و چه در جی است اما بسیار بهتر بودی و تمیل که او چنین گفته باشد
و کتاب را غلط نوشته باشند

حسام الدین بخوی سلجوقی در صفت طلوع گفته
خندید صبح چون دهن یار سمین او خنده زد دهن بر دهن در گرتین

از

از صراع ثانی تشبیه تمام تر باشد

وله

خورشید و نور صبح چشم چنان گوئی ثبت یار رخ خود بخون من
ملاحظه سرخی شفق را نیز رعایت کرد تشبیه اتم شد اکنون خواهم
تمام تر کنه مغیر مایه

بیت

و آنکه بخون من رخ خود شستن برگ بر زشتی پرده سپهر من
لون فلک را نیز رعایت کرد باز در تشبیه طلوع آفتاب از آسمان
که بود رنگت گوید

بیت

مانند شمع سوزان در آبهار و ن یا چون درست زری در نیلگون
لون سپهر و صبح چشم چنان نمود گفتی که از نقشه همسی و بدین
گوئی ز مشرق آسمین صلی بر روی آب و بضی زرش در دهن
گفتی که گرد سوی چهارم فلک شتا یوسف مکر بمنزل عیسی کند لطن

دهن

و امن کشان ناز و در روزهای بار
بر تخت پادشاهی بنیو ملک حسن

جمال الدین عبدالرزاق

چو عرصه گاه قیامت است چنانچه
که مرغ خامش گشت در ختام عیان
ز برگ گشت زمین نمودی علمی زده
ورق ز شاخ درختان چنانچه پیران
تشبیه باغ را بر عرصه قیامت
دل ثابت فرمود و نیز باد خزان را
بصراف زرگر تشبیه نماید

وله

مگر که باد خزان باغ صفت
که آفتابش کوره است آید آن سدا
که چون در سطلش است گشت
که چون بیکه نقره است وی برود آن
اگر نیکوی اندازنی حمیت
همی نشاند نقره چو سوسن سوهان
مراعات تشبیه را بمناسبت آن استادان
بسیار کرده اند خاصه عبدالواحد
جلی اگر زیاده بر این باشد شاعر استادان
قدیم پردازد این مختصر
رساله را مطول سازد

تشبیه مشروط چنانست که دبیر یا شاعر
خبر را بخیری مانند کند

بشرط

بشرط و گوید اگر چنین بودی چنان بودی
مثال آن در شعر عربی هو کالبدر
فی ارتفاع قدرد و کالبدر فی اتساع صدره
لوان البحر لا یغیر ماء و لای
لای نقص ضیاء و از تر فارسی مانند اینکه
فلان چون شیر است اگر
شیر عقل دارد و یادشش چون ابراست
اگر ابر زر بارو

فردوسی

یکی دختری است خاقان ما
اگر ماه دارد و زلف سیاه

عمیق بخاری

اگر مورخ میگوید که رمونی روان دارد
من آنور میگویم من آن میگویم که جان دارد

دافعی

ماه را مانند گراز جان را با شکست
سرور را مانند گراز دل سرور را با شکست

امیر معزی

ماند بصنوبر قد آن کس سبزه
گر سوسن آزاد بود با صنوبر

رودکی

حوری سپاه اندر و ماهی نصف اند
سرودی که آسایش کسی که رقت

گر حور زده پوش بود ماه کانش
گر سر و غزل گوی بگفت قدح خوا
بدیعی

اگر گردون بلبلان توئی گردون گل
وگر دریا گهر غنچه توئی دریا که چنان
از این دست اشعار در دوا این شعر ای قصیده گوی غزل
بشار است و صنعتی نیکوست

تشبیه کنایه چنانست که از تشبیه کنایت کند بلفظ تشبیه بی ادات
تشبیه چنانکه در شعر عجمی نوشته اند که فلان برز مگاه آمد بر شرزه
شیری نشسته و گرزه ماری در دست گرفته از زبر جده جریع ظاهر میگردد
و از نیلوفر ارغوان پیدا میآورد و از این قصد تشبیه اسباب است
بشرزه شیر و نیزه بگزیده مار و تشبیه سم بزر جده و تشبیه غبار بجرع و تشبیه تیغ
بنیلوفر و خون اعدا بارغوان لیکن از اینجمله ادات تشبیه افکنده است
و از تشبیه تشبیه کنایت کرده است و موقوف این صنعت را بابت
نیکو و پسندیده و اندک که الکنایه المبح من التصريح و عمدا در تصایید غالب
به نیکو تشبیه را طالب باشد چنانکه گفته

نظم

لو تو چه نهی بلاله تزمین را
چیز چه کنی کند مشکین را
پروین تو آینه چشم دید
از چشم فلکده ماه و پروین
شهرین تو دید بر سر از سر و
تا جنت نخت سر و سرین را
زیر الف تو ببینی ارجوئی
میسی که نهان نهوده سی سین را
در و ام نهست و آنه صیادان
مرصید هوا نیان مشکین را
غیر از تو که دیده است صیاد
در و آنه نهاده دام چین را
در بر ثقیل بس هنرمندان
آورده شکفت سورا و این را
من جز تو ندیده ام کس آفرین
از موی نزار کوه مشکین را

و هم گفته ام

چه کرد آن شاره علی چه کرد آن کریمنا
که شیخ سیاب کون است قل بناکون سا
هو اکا فوریتی هاسیاب برستی
شمر پر تیغ تیرستی شجر پر غصه خیا
پیام و برید امین ده الماس بی نیما
بکوه و در بخرمن توده کافور سنگر با
تو گفتی شوشهای سیم افکنده بر بر
تو کوئی رشته های پر کند بر صحر

و منها چون بچرخ چرخا بر من گیر
فلک پرست بر من گیر جهان تو لولا
کنون آن نقر خاتون ختن نهفته چرخ
که چون لعل بدشاش رخ نشانی
من آن لعل کون که اثر در نای کاله
همس نعل عیش لاله عیان زیر و بالا
پیدا آمده از این چون آب دامن
عیان که دیده از خارا و چون خاک از عا

ایضا

اگر خود از نشان لعل و از عیان گیر خیزد
چرا از خیزد خیزد لعل و در لعل در خیزد
سیاه اندر بی شرم بچرخ اندر بی بیم
ز سبیل از من دیده عقرب از خیزد
شان وادی این گمانا بنگرد از نو
که شعبان از یاضا و آتش از خیزد
ندیدم تا تراد در خیزد و در خیزد کی گفتم
که از قدق خیزد روح و از خیزد خیزد
شدیم شکفته از غزال چون جیراف
چرا که از غزالان تیر و نشسته خیزد
فرود تر در شکفته زمین که در باغ جمال تو
طبر ز خیزد از مر جان از گل مشک خیزد
نمایی را که آب از خون لای عیال
که از ترا شکفته غنیر لولا و مر جان خیزد
سیه ماریت بر خیزد آذر من گونیم
که چنان هر زمان باز مشت را بر خیزد
همانا بر میان او شکستی که از دست
که چون خیزد پی بر گشتن از جانما که خیزد

ز وزیر

بفر (۷۰)

ترا آن سخت سنگ اندر بیم ساده نای
دل ساده که خواهد در تواز آبش خیزد
و در قصیده دیگر هم در اینصفت اظهار قدرت نموده ام

نظم

کافی در جسم آورده کنده پیچید
ندام با که ترک من که گراهنک کین
چو دیگر مردمان نبود مکان او کند او
کان قمر گو ندارد کند عنبیرین
کان قمر کون او مکان بفرق می گیرد
کند عنبیرین او نشان از شک چین
یکی سر بر کنار تو در شکست خطا
یکی جاد در میان و ضمه خلد برین
دو صف کان تیر اند از خیزد با شنه
مهیایش چشم از بهر غارت در کین
دو شکین آهوی است است خیزد بکلام
که هر یک ز اندوه شسته صد شیرین
و دختان پیش چینی در بر آن جوانی
که ختنای می یک پیچ چینی که درین
برنگ شکستین تیره است بویا بهری
سر اسرند و ما بست سر ایچ چین
یکی همه است از لعلش که قفل او در دست
در آن سی و دو در شاها و ارباب ترین
چو خاموش از سخن لعلش آن با کان
چو اندر گفتن آید هر آذر با یقین
عجب بنگر که در آن همه پرور یکی چشمه
ز شد ناب چون چشمه ماء معین دارد

فرود

فروخته علی شیش گونی آویزان که دو چکان قیر اندر بسیار و دین دار
سر چکان سلطانست گونی زیر گویی چگاه اسب تازی اسب تازی بریزد

و نیز گفته ام

مبشکین مشکوی خود دوش لنگ خفیدم همچو لعلی در دل لنگ
پیش اندر خمر و زان باردانی پرازیاقو تھای ناردانی
زافر نجی سپاه آماده در بند ز ستلابی شکست افتاده در لنگ
تو گونی برخاهن از پی قوت خاهن خوار لعلی کرده آهنگ
غرابانی سراسر لعل شکار کلان غنای تان بیدین جنگ
بسم آمیخته سنجاب و قاقم بهم آمیخته عا و وس و تو رنگ
تو گفتی لاله زاری زلاله آه و ما دم در شکفتن که ده رنگ
هو اکا فور بار از دو جنبه زمین سنجاب پوش از روی رنگ
همی الماس گویبار در بار همی سنجاب و قاقم رنگ در رنگ
گهی بر قبله زرد شستیم چشم گهی بر قبله حبشیدیم جنگ
همه بام و هو الماس سوده همه بوم و مرا خاکستری رنگ

زمره

زمره با عقیق و درو الماس بیجا مجتمع بر شاخ نارنگ
و نیز در صفت برف باران و ابر بقانون تشبیه کنایت ابر با عقیق گرد

نظم

مگردیوانه شد این پیل ایل که بر پائینش سیمین سلاسل
نیل است اینک می نمیم که گوشت که باشد در تزلزل از زلال
غرابانی عجب بینم که دارند همه در حوصله هر یک حاصل
کف اندر افنج چندین مستنجی همی بر تپنداری منازل
شتابان بین ساریمای پر برین دریای بی پسنا ساحل
بشی در ریخته هرگز سیه شک فرشته زاده از غریب ایل
اسیر باد صحر گرچه هستند چو قوم عا و دیوان در هیاهل
در کر بستن و میانی معشوق

عقیق زیز بلبلوی ساده از مرجا شکوفه بار ز باد ام سرخ بر روی
و صد سیل میانش بر بلبل خوش هزار لعل بدخشیش بر سیل مین
بطرف مستی بر بل نشانده مرید بر خم قدق بر گل نشانده بهر من

بغت

سبقت نون نارس بقب الماس نفته لاله نور میان عقد پرن
 زری کاشته اندر کنار چشمه نوش نبشته داشته اندر میان گنجهن
 شبیه تسویت است که شاعر گیسفت از صفات معشوق و یک
 از صفات خویش بگردد هر دو را بیکدیگر مانند کند که هم از آن قبل باشد
 یعنی عاشق خود را معشوق و معشوق را بخود هر یک بوجهی تشبیه کند

منصور مطلق

یک قطه آید از دل من زنده آن گیموی خیسند از تن من زمین

سعدی

دانا تنگ تو آموخت تنگی از دل وجود من میان تو لاغری است
 و درین صنعت قریب است آنچه فرماید

فهرخی

گفتم ز دل خویش بانت کنم ایما گفتا نتوان کرد ز گنقطه دانی
 گفتم ز تن خویش میان ما مشتاید گفتا نتوان ساخت یک می میانی
 و هم از لواحق و توابع این صنعت است و چنین که

رشید

رشید و طوطا گفته

تا بنده چو ماه آسمانی گردن ده چو پیر خ آسمانم
 در حسن چو نقش بر نیانی در ضعف چو تار پر نیام

امیر معزی

نسبتی دارد بهما زلفا و چشم من بستنی رفته است کوئی هم در پایم
 زلفا و در شد تباب چشم من شد چشم من کم کرد خواب زلفا و کم کرد
 چشم من غم آید تا زلفا و شد با غم زلفا و طرفه است لیکن چشم من زلفه
 زلفا و شمشاد تر پیر و شمشاد است چشم من نقش آرد ده است مروارید
 از شرر هر گز به آتش نگیرد چرا بر رخ او شل است چشم من بار و شرر
 سوی من بگر چو خوابی عاشقی سیمین سوی دیگر چو خوابی لبری زمین
 تا بسنی ز راه در دلبری بروی سیم تا بسنی سیم من عاشقی بروی ز
 و شاید بدین ساق گویند که معزی گفته خود را معشوقا یک صنعت خوانده اما فرق

نظم

تراست پروین ز رودخانه یا قوت مراست دیده یا قوت بار پر پروین

تراست

تراست ز طراز نه بر میان چرخ
 تراست ز که از نه بر رخ زمین
 تراست ز چرخ آفتاب و چرخ
 تراست ز قامت و روی زخم تو چرخ
 تراست ز چرخ آفتاب و چرخ
 تراست ز که از نه بر رخ زمین
 تراست ز چرخ آفتاب و چرخ
 تراست ز قامت و روی زخم تو چرخ

ملفوظ

میان لغزش با تم گوی بود روی
 که سال و متر ابرشال آفتاب
 دمان سنگ اورا باد طمانا بودی
 که روز و شب لای بر نشان آفتاب
 جز انیم با میانشستی دیگر تو آفتاب
 که دایم هر دو مانر خسته بارگانی
 جز انیم با دهنش هم صفت آفتاب
 که هر دو مانر اندر نشان آفتاب
 تشبیه عکس و آن چنانست که دیر یا شاعر
 دو چیز را بگوید
 این را بدان و آن را بدین تشبیه کند

رشید و طوطا

پشت زمین چو روی فلک شد از فلک
 روی فلک چو پشت زمین گشته از غبار

کتابخانه خصوصی
 علامه حسین - سراف

از هم مرگبان شده مانند عمار کوه
 و ز شخص کشکان شده مانند کوه

میت

هر روزی به زلف تو میماند
 و ز سیاهی سر زلف تو شب میماند
 و شاید که در میت یاد یک باغی
 و اقصا و چنانکه گفته اند

نظم

نسبت غیر زلف مشک مشک
 زانکه از بوی لایوش شام جان
 باز میگویم که میماند غیر زلف
 و در نیمه بعد از چادر آتش است
 و شاید که در مبتی و صفت کند که در مبتی
 دیگر بعکس آن چه
 کند مقید بشرط چنانکه در این باغی است

رباعی

روی تو مشک مانند زلف خون
 بگذارد که با تو یک بیک گویم چون
 رو مشکلی نمانده و زانکه
 خون لای و آید از نافه بر

انوری

بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب
 بگل چرخ شود بوستان بوقت صبح

در بعضی نسخ این باغی
 از بعضی نسخ این باغی
 از بعضی نسخ این باغی
 از بعضی نسخ این باغی

بوقت شام می این بار گل بگاه با هم سی آن بن درخت

فسرخی

زمین از خرمی کوئی گشاده آسانی گشاده آسمان کوئی شکفته بوستانی
در صفت صفت آفتاب خزان و تیرگی هوا از ابر بسیار صفت مذکور

قطران گوید

روشنی برداشت کوئی آگیز از سما تیرگی برداشت کوئی آسمان از آینه
تشبیه اضممار این صفت چنانست که شاعر خیز را بخیری تشبیه
کند اما بظاهر چنان وانما بد که مقصود من خیزی دیگر است از این تشبیه
و در ضمیر او مقصود خود همین تشبیه بود مثالش در نظم فارسی بسیار است

امیر معزی

گر نور مد و روشنی شمع تراست این کاهش سوزش من از چرا
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت و رماه توئی مرا چرا باید کاست

منجیک

مگر آگین لبی سخن تو چراست تلخ و ریاسمین بی تو بدل چو کله آهنی

و هم از این صفت است

مبت

شوریده شوم من چو جنبانی یزید دیوانه بشور و چو جنبانی زنجیر
و نیز از این سیاق است

مبت

گر سرد توئی چراست پام گل و رلاله توئی در دل من داغ چرا
و نیز گفت اند

ما نه گرمشک به غنچه چرا شکین بو شمع اگر شعله کشد لاله چرا در آید
تشبیه تفصیل این صفت چنانست که شاعر خیزی را بخیزی

تشبیه کند و باز از آن برگردد و دوشبه را بر شنبه به ترجیح دهد و این نیکو
صنعتی است و پس از تشبیه کنایت و تشبیه مشروط این صفت بر نظم من بهتر
از سایر اقسام تشبیهات است و مثالش بسیار است

منجیک

بردی کوئی ماه است بر نهاد کلاه برز کوئی سرد است در میان قیاب

چو ماه بود و چو سر و ده ماه بود و نیز
که شبند و سر و ده که پوشت ماه

فسرخی

بروی و بالا ماهی و سر و ده بود
بدین بسند و سر و ده و تن ماه
باغ سر و دهی قامت تو که نظر
ز سر و ده ماهی طاعت تو که نگاه
ز رشک طاعت تو ماه خیره شست
ز سرم قامت تو سر و ده که شست و ده

وله

بلند قد تو سر و ده است و گرد و دهی
ز سر و ده باغ چنان نه مهر خنجر
که دیده ماه بر او کرده غالیه حلقه
که دیده و سر و ده و سر و ده آفتاب این

انوری

آسمانی که ثابت است این و آسمان
آفتابی که زاید نور نبود آفتاب
دیکری گوید
آفتابی تو لیسک طبع تو دور از
کافآب از طامی بگیرد از دریغ

فسرخی

چه مرگست بزر تو آن بار کنک
که گذرد بگه تا ختن از او طیار

چو روز با و روان پاره ز این فیه
تو ابر دیدی که زیرین بود هوا
ننگ دریا جای است و پوشت
پلنگ کوه پناه است و بر حصا
ننگ و دیو پلنگش خوان
که ناسپند بود نزد مردم هشیار
ننگ از او بخروش است و پوشت
پلنگ از او نسیب است و پوشت

ارشدی

ای تو ابری که ز جو دوش و دوی
دی تو شمس که ز نور تو و دوی
ابر چون خواست اینجوا که شد ابر
نزد تو حیدر آن دست تو سر و ده
شمس کی گویت ای که شد شمس
پیش تو پنهان ز روی تو ای صمد و ده
و شاید که در چشمت بیت انصاف را مرعی دارند

ازرقی

پری رخ که ز شرمش پنهان شده پری
پری مثال نمک شست ز مهر پری
پری که دیده بنور مهر چهارده شب
پری که دیده بزیب ستاره پری
پری که دیده گرا زنده تر از آهوی
پری که دیده خرامنده تر از بگ پری
پری ندارد و خواره از گل سوری
پری ندارد و زلف از بخت پری

پری نثار در بخت شکفته گل سرخ پری نثار د بالای سر و غایتی
و بهمین دوش در مطلق و تغیر نیست خطاب بیدرو آن امنیت

نظم

ای ماه چارده شب که گری منی چون منوری ز چه صاف درونی
امشب در ایاد کسی تو تا صبح آهی دانه بود و اشک و شیونی
ماه من از کجا تو سهوی شکر رفت چون سرو کثیری نشود شاخ از رنی
مهر را کجاست باغی و در باغ کوثری مهر را کجاست سروی بر سر و شنی
مهر را کجاست بر در و مشکینه بسنی مهر را کجاست در سینه سونی
مهر را کجاست پیدا در می ختری مهر را کجاست بنیان در سیمی آهنی
مهر را کجاست از در و چشمه رسد مهر را کجاست از گل در جامه مینمی
مهر را کجاست بر بر از رسم حقه مهر را کجاست بر سر از مشک گری
مهر کی مقام جوید که که بختی مهر کی خسر ام دارد که که بر زنی
مهر کی سوار کرد و بر روی شهبی مهر کی زمین نوردد بر پشت و شنی
مهر را کجا ز مشک ختن زلف گویونی مهر را کجا ز برگ سمن گوش و گردنی

مهر را کجا بری چو پرند مژده مهر را کجا بری چو تیز و موی نه
انوری در بخت ریه گفته

روز عیش و طرب بستان است روز بازار گل در بختان است
ابر آستین در است و کران و زگر انیش گهر از ان است
بگفت خواجه ما ماند راست نه که آن دعوی و این بختان است
مضمحل اندر کف این دینار است مدغم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب است خفاست شدت آن مد و طوفان است
گر چه پید انکم کاین گفت کس ندانم که بر او نچپان است

رشد و طوطا

من گویم با بر ما نندی که نکو ناید از خسر و مینی
او همی بخشد و همی گرید تو همی بخشی و همی خندی

وله

فلکی نه چو فلک باش که خود این ختم طر را ماند و من بنده بنا شتم طنا
زحل خس نداری تو و میخ و دود ماه تمام نداری تو و میسر غار

التوجیه انصفت را دو وجهین و محمل انصافین نیز گویند
و آن چنانکه شاعری گوید که او را دو معنی احتمال کند یکی مدح و دیگری
ذم چنانکه گویند خیاطی بود عسکر نام و واحد العین یکی از طرفا بد گفت
که اگر قبائی بهت من بدوزی که کس نداند آن جبهه است یا قیاسی ترا
شعری گویم که کس نفهم آن مدح است یا بجا آن بد و حنت و این گفت

عربی

خاطلی عسکر و قبا لیت عینیه سوا
یعنی کاش هر دو چشم او مساوی بودی یعنی هر دو کور بود یا هیچکدام کور
نبودی و هر دو درست بودی

از این جوی پرسیدند که پس از حضرت رسول که برخلاف اولی بود
در جواب گفت من کانت مبتنی بیه یعنی آنکس که دختر او در خانه
او بود و این عبارت نیز در روایت دیگر نظم شائش چنانکه گفته اند

بیت

ای خوابه ضعیف باش و بنور تو ظلم باطلعت تو سور نماید ما تم

در مدح

در مدح و در غزل انصفت پسندیده نیست مگر در جایی که شاعر بخاطر طبیعتی
کند حکیم انوری در هیچ شخصی که محبت بوده با انصفت قلمه گفته است

قلمه

دی محبتی براه دیدم در دست گرفته چوب ازن
هر روز لعلی گرفته میزد نظاره بر او ز مرد و از زن
پرسیدم از آفتابان کجرا کاین چوب چرا زنده بر آن زن
گفت این کنی است روئی من دین محبتی است روئی زن
و شعری دیگر نیز از این دست اشعار بر سیل آزمایش طبع دان

و همچنین در اینجا کفایت می نماید

تا کید المدح بپایسته آید این صنعت چنان است
که شاعر در مدح چنان بهالافه و تاکید نماید که بزم مشبه شود و آتش
مشهورانغصه در انصفت است

عربی

ولا عیب فیم غیر ان سیوفهم بهن فلول من تسرع الکتاب

و این

و این بیت بدیع همدانی را در انصفت رشید در حدائق ستوده که او
فرموده است

عریه

هو البدر الآلة البحر ذاهرا سوی آینه انصرفت غم لکنه الویل

سراج الدین قمری

زلف گویش که بقدر قامت است متن درست و لیکن چشمان عیار

و من در بدیع گفته ام

بحیرتم که بد بخورد این تطاول ظلم بعدل مهر چنان شمرده شده چنان

ز این سخن که ز جود تو میرسد بر بحر نه این ستم که ز دست تو میرسد بر

انصاف

دارد او حرص و آزار و ظلم و جو گشته بدین چارخوی کتبی دستان

حرصش با بیدل از نشناختن با جود ظلمش با مجرورش آنا بجان

جود از او در گله بذل از او در انین

تم از او در تفسیر کان از او در فغان

انصاف

نمبر (۵)

انصاف

خانان یافت بجهت همگی غریبم که شب روز بگرد و زنی ویرانی

انصاف

راست خواهی عادلانم بگرد همگان چون کرم مظلوم دست لعل بارت

بردیگ سکین بر سر زانیند سکین هر چه آوردند از بهر شارت

ای کف شده زینهار از این تطاول رحمتی بر کان اندر زینهار است

و هم در زمیته گفته شده

تلف

و ده تن اگر ببارشین صا ر بار با حاجت نیت بر او آید

وین عجب سرت سواری کنیاید از یکی ضرب تو نباید چهار است

عدت اعدا فراید بر میارش کاشی افتد بستیخ آید است

از این قبل شعر در دیوان شعرا بسیار است من بنده را هم است

و این صنعتی پسندیده است

تمسک الصفات این صنعت چنانست که شاعر کمخبر را بچند نام

یا

یا بخت صفت بر تو ای باد کند چنانکه گوید هوسن السیره تقی السیره
طیب الاعراق کریم الاخلاق طاهر القلب باهرام حب حمید الشمال
کثیر التفصیل و بنارسی گویند فلان راست مختار و نیکو کار است
و کوناه دست مردم دار تا در آفتاب بزرگان طنبابی ورزند
در اشعار چنانکه

غضری گوید

شاه کیستی خسرو لشکرش لشکرشک
سایه یزدان شه کشورده کشورشان

بیت

به پیش آن سپه که وصف پیل مفت
پسرها خنق بار چشم مور شمار

مسعود سعد

بیای آن باد پای که پیکر
زمین کو به انجام بخت آور

وله

جهانگیر شاهی عدو بندیری صف آرای کردی پیکش سواد
و نیری شیرازی از معاصرین گفته

بیت

بیت

شهاب اشکام چون بر پشت محل
شتر بان شتر کین شتر دل
در صفت محسوب گوید

بهره مهر مسیری بطره شک چرخ
بجنده راحت روحی نغمه آفتابی
تضمین این بر صفتی است معمول و معروف چنانست که شع
مصراع یاقینی یاد بیت یا بیشتر از اشعار دیگری در محلی که ضرور و لایق
و در کار باشد در شعر خود بر بیل مثل عاریت بیاورد و باید اشعر
مشهور باشد و در آوردن آن اشارتی کند مثلاً آن بطریزی که معلوم
شود که از دیگر است که سماع حل بر سرقت آن نماید چنانکه استادان
گفته اند و حکیم غصری مطلق گفته است

بیت

چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چکر و باید که
مغزی در زخمیه مصراع از این گفته
ظفر نیر سی آید و همی گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار

رشید

رشید و طواط

نموده تیغ تو آمار بست و کژک
چنین نماید شمشیر خردان
از گوید و گفت اینده نفر معلوم شود که تفسیر شده

لموافقه

در اشک دم غوطه و مردم بگفت
تاریشه و آبست امید شری

فرخی

یک بیت شریا و کنم زانکه رو کی
گرچه ترا گفت نرا و آرنی
جز برتری ندانی گوئی که آتش
جز راستی بخوبی گوئی ترا زونی

امیر مغزی

دو بیت ششیده ام قتی را
در مدح تو مدح کرده ام تفسیر
استاد شهید زنده بایستی
وان شاعر تیره چشم روشن بین
(یعنی شیخ ابوالحسن شهید و حکیم رودکی اعمی بخارائی)

بیت

آشاه مرا میگو گفتندی
ز الفاظ خوش معانی شیرین

انوری

لا یقی حال خود از شعر مغزی یکد بیت
شاید از تفسیر کنم کان تفسیر صرا
اندرین است که بودم زویدار تو
جستجو دم با شراب با کباب بار
بود اشکم چون آب لعل در زین تج
ناله چون بر باب دل چو را آتش کجا
و شاید که یک بیت را به مصرعی مصرعی تفسیر کنند چنانکه گفته

نظم

امیدوار چنانم که کار بسته شای
وصال چون بر آید سر آید

بیت

اگرچه گوش کرد و شنید و تظلم
امیدوار چنانم که کار بسته شای
همیشه گوش گیتی بگیرد از نماند
وصال چون بر آید فراقم بر آید
و شاید کسی بی بوزن میگوید که باشد چنانکه حکیم سنائی گفته

بیت

همه اندر ز من توانست
که تو خطی و خانه رنگین است
و دیگری مضمون شعر او را در شعر خود تفسیر کند و بحسب مقتضای

سرفت اشاره بصاحب مضمون کند چنانکه مولانا جلال الدین در
مثنوی کرده

مثنوی

زین سبب گفت نگیم هوشیار که تو طلی خانه پر نقش و نگار
تضمین مزدوج چنانست که در پیرایه شعر و لفظ در سلک نظم در آور
که بجز حرف اول حروف دیگر آن از یک جنس باشد چنانکه در شعر نو پسند
نظان میرت گزیده و عادت پسندیده معروفست و بجز متکاری حضرت
و طاعت واری دولت موصوف و نظم فرخی گوید

کربیت

چو چین قریه هم بر شکسته زلفش چو حلقه های زره پر گره و زلفش

میت

باغ و راغ از لاله گل گشته چون بزم از سمن بی چمن اجله گاه حورین

میت

چیز غیر اگر از رخ چون خورشید بمانی ماه راسته زلف تو زخیر بر ماند

میت

میت

ز دینارگون بید و ابر سپید زمین گشته ز زمین و سمن سما
گره و زره و باغ و راغ و سمن و چمن و خیر و عسبر و بید و سپید که
در انشای ابیات افتاده اند همه مزدوج و چنین اشارت دارد و این شعر
در غزل و قصیده بسیار اوقات به صنعتی نیست و سبب نیامدنی آرا
و حدود و اسجاع اصلی را بدان احتیاج نیست

التصحیف این صنعت چنانست که در نظم یا اثر الفاظی است
کنند که چون الفاظ را صورت نگا به ارزا اما نقطه و حرکت را تغییر دهند
تا و آفرین بجای نغزین شود و این مصنف بر دو گونه است یکی مصنف
و یکی مستظم مصنف مضطرب آنست که حروف در هم پیوسته بوده
بجهد و فکر مقاطع و مفاسل پیدا نماید آورد تا تصحیف حاصل کند
لفظ کمتر میت که چون قطع فصل و تغییر حرکت و لفظ پیدا کند که بر میت

شود

مصنف مستظم هر کلمه علیحدہ را تصحیف توان خواند و مقاطع

و مفاسل

مفصل کلمات تصحیف بستی و معین باشد و در استخراج آن بنگر
به بیت نشود

بیت

من که ترا سازم اینوایچه من که ترا سازم اینوایچه
مصنف آن است

بیت

کسی که مصحف سراب است هم من نیز نرات در کنار بنهم
مصنف سراب شراب است

بیت

تصحیف برادر پدر دارم من تا بر رخ تو برادر مادر است
بخ سندی نوشته خواسته گفته است
مصرع تصحیف گفتم مرا بوسه ده

انوری

پند اسرار دانست گفت ای تصحیف آقیامت مر

ترنم یعنی آزاد است و چون مصحف شود ختمه بدل نغمه کرد و در مکتبه برجا

افزوده شود و در کرد و از این سیاق اشعار بسیار است

تجربید در اصطلاح اهل بلاغت چنانست که شاعر خود را

از نفس خود اشتراع نموده با خود حرف زند چنانکه

نظیری گفته

نظیر بر مجلس دوم امروز غلط کردم مرا سوای عالم کرد چشم گریه لودش

در مقاطع غزلیات بدین سیاق شعر بسیار واقع شود چنانکه

مؤلف گوید

از کف بنه پیاله هدایت که ستمت بخود شوی در از و مرا پره در سو

الترجمه این صنعت چنانست که شاعر معنی شعرازی

بپاری نظم کند یا معنی بیت پاری بپاری نظم کند

نظم

کردم بسی علامت ترغیر خوش را بر فضل بدو یک علامت داشت

دارد زمانه تنگ دل من نشد خرم ولی که داشتم از بیان

عذلت زمانی مدتی فساله و لکن زمانی لیس برودعه الخذل
 یفیش صدری آله هر بضاعتی فصله فطوبی صدر لیس فی ضمه فصل
 ترجمه فارسی تجازی گفته اند

عربی

اقول کما یقول حماد سوء وقت ساموه حلالا یطین
 صاحب الامور لها اتساع کما ان الامور لها مضیق
 فاما ان اموت اوی المکار و اما نیستی به الطریق
 من عیان گویم کان لاشه ترک رفت و میکند بختی حافی
 چکنم راه برزم بار برزم که مرا نیست جز این دانی
 یا مسیرم من یا خربنده یا بود راه مرا پایانی
 تجال العارفين یعنی نادان ساختن دانایان خود را و این
 چنانست که خیر را به اندو گوید ندانم چنین است یا چنان مثالش در نه
 عربی چنانکه گوید آید از اهرام حبینه آنچه از اهرام حبینه
 و در نظم عربی چنانکه قیس بنی عامر المشهور بحسنون گفته

مبیت

نآمد یا غسبات اتساع قلن لیلای مسکن ام لیلان البشر
 و در فارسی غصری گفته

مبیت

در زیر امن دست جهان جهان دلو باری خدا ایگان چنانست یا بها
 مؤلفه

دریاست یا دل تو ابراست یا کوه است یا که حلت برقت یا حیا
 و این صنعت قریب با ستهم است
 التعجب آنست که شاعر در قی صنعت چیزی کند که محل حیرت باشد

مبیت

طرفه حالیت که آن آتش نوزان برزم و در تر هر چه شود بیشترم میوزد
 غصری

دل مرا عجب آید سنی ز کار هوا که مشکوی سلب کشت و مشکوی صبا
 ز رنگ بوی بهیدانم و ندانم از ازا چنین هوا از صبا گشت یا صبا هوا

دردم آنروست و مانم هم از دیدار
دیدم دردی که دردی بگری نشود

برخ تست کردم و عجب
شک و سیم از جانور باشد
چون تو شکین دلی و سیمین
غضری

از شک است از چمنی سوزین
شکوی و شک شکای شکای
کردل را است او خود چادر شد
در قرار ما بر او خود چادر شد
ارشد ابرویش عاشق از چادر شد
در زخمی خورده است چمنی از چادر شد
هیچکس نه است تا که سوزید
هیچکس نه است دی قشای آرد با
سرخ از خون کله هر که چنان که مار زود
مردم این گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من بدم رخ بر خون روی
زانکه رویش جانی فرست دل جانی

وله

عافش را بام پوشیده است زیانی
جامهش ابره از شک است زشسته

طرف

طرف باشد شک پوسته با تشنه
آتش که شک اگر نرسد و طرفه تر

اسیر مغری
از آبروی دوست همه آتش دلم
کس دیده آتش که بود قش باب
وله

در باب آب حیات عشق عجب
بادل عشاق فصل آتش بزرگ کند

وله
گر نرسد زلف نکند از لبین دارم
زانکه در آتش سوزد شک و شک از شک

وله
گر هست خشن با کتر از نقره صافی
در هست لبش سرخ تر از لاله احمد
آن نقره صافی که نقره است
وان لاله احمد که گرفته است شک

وله

بماه و سرو همی ماند و چشم دلم
باب و آتش همواره ساخته است

عجب ز ما سحر کاب آورد میان ملک

عجب ز سپردی کاتش ندم میان چمن

فرخی

فسرخی

بنفشه زلف من آن آفتاب گریستن
همی بنفشه پدید آرد از دولادستان
ز رنگ لاله از دم بنفشه او
جهان نگار قنایت با دو شکفتن
همی ندانم کاین که رنگ او چنین
همی ندانم کاین که بوی او همچنان
ترجیم صفات چنانست که قائل
خیر بر اصناف غفلت متواتر
بخشد شالش

بیت

آنرا که همسوی نینداخت رد تو
خونین بان پی زده و خاک بر سر است
جهان گیر جهان را و جهان اگر می
ز خورشید است روشت ز گردن است
پناه ملک و پست جوشن روی فتح گرفته
سرتیغ سرافرازش جهان گرفت ستار

بیت

تخمسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

کالی در صفت زلف گفته است

ریخ تیره سر بریده نمک نثار و مشکباز
کولی که نوک خامه دست و گریه است
تفسیر خنجر حلی این دو صفت است از صنایع
تفسیر حلی است
که شاعر دستی چند خیزد که کند که به هم
نام تمام باشد و در بیت دیگر آنرا
تفسیر کند تا از ابهام بیرون آمده واضح
و تمام گردد و این صفت را تفسیر
نیز گویند شالش

عنصری

یا بنده یا گشاید یا ستانند یا
تا جان بر پای باشد شاه این با
آنچه بستانند و لایت آنچه بدو
آنچه بندد پای شمن آنچه بکشاید
و دیگری در صفت محبوب گفته
که رباید گاه نوشد آن چو نیفتد
که گشاید گاه بندد آن چو نیفتد
آنچه بر باید دل یا آنچه نوشد جام
آنچه بکشاید قباد آنچه بر بندد کمر

بیت

برید و درید و شکست و مین
یلا ز سر و سینه پا و دست

همین صفت را در معشای زاید و تفسیر حق چنانکه این الفاظ بهم
که بتغیر محتاج باشد بهت تفسیر کردن باز آورده نشود و پوشیده
گذاشته آید

نظم

همه سازگین و پر خاشاک
بدل حبسجوی و بیج نبرد
همی تو خشنده و همی تاختند
همی رو خشنده و همی سلطنت

میت

چنانکه نیست نگاری چو تو گزیند
چون صبور و چون زار در بر نانی
ترا و من می خواجر کسی بجان
بجن و صبر و سخاوت ندید و بهمانی

نظم

لاله و زکس و نبغه چراست
همچون صبح و شام و لیل و نهار
تیره دل ناتوان پریشان حال
از رخ و چشم و زلف آن دل آ
الترجیع بمنی گردانیدن آواز است در گلو در اصطلاح
است که چند بیت گفته شود بر یک قافیه و ردیف معین پس از آن

یک بیت قافیه دیگر گفته شود و آن بیت را بگانه خوانند و آن چنانکه
در وسط خانه و اقصا بند خوانند و از این جهت که آن بیت را بند
نام میکرد و در جهت ترجیح بهم میرساند ترجیح بدمی نامند و در میان
شعرا می تقدیم و متاخرین متعارف است و قدما در آن سابق
مداحی ملوک کرده اند و متاخرین در آن طرز تحقیق و ذوق و عرفان
و عشق و شور و سلوک را مراعات کرده اند و آنحضرت و اخلاص
مصالحات و نکاشتن ترجیح بند از غایت شهرت محتاج مثال
نخواهد بود

الترکیب بند این همان ترجیح است که باین اسم موسوم
شده فرقی که دارد مگر بکشتن بند بگانه آن است که یا آن ترجیح
علیه و است و باز شعربای آن بر آن قافیه و قانونست چنانکه اگر
انهارا بتر از میان خانه های دیگر برون آورند و جمع کنند مانند
خانه های دیگر خانه گردد یا هر یک از آن یکا نه بند با قافیه مخصوص
بشود اشعار مشغومی داشته باشد لازمست که بجهت تسهیل ناظران

هر دو قسم را مثالی نگاشته شود تا واضح گردد مثال قسم اول

خاقانی

لاف از دم عاشقان صبح بیدل دم سرد از آتش صبح
مستوق منت صبح اگر نه چون خنده بی دمانند صبح
خوش خوش چو بهود پاره زرد بر ازرق آسمانند صبح
در زبور اختران بخورند تاج قول ارسلانند صبح

دارای جهان جهان دولت

بل و لور جان جان دولت

صبح آتشی از نهان آرد راز دل از آسمان آرد
ان نوذن سخن چشم هست قامت بر زبان آرد
کاس می و قول کاسه گر خوا چون کوس بکه فغان آرد
و بهین وین پس از چند شعر دیگر باره گوید

سلطان کرم مظفر الدین در جسم کرم روان دولت
ساقی شکر از زبان فردخت ساغر کهر از دبان فردخت

سرخاب

سرخاب رخ فلک و از می کو آبله از دبان فردخت
از حسره زمین چو آسمان چون کوه از آسمان فردخت
و پس از چند شعر که گوید

در دوری ابر خاطر من پیش قول ارسلان فردخت
و دیگر باره بقافیه وردیف میان بندیتی گوید

اسکندر نامجوی کیتی کینخرو کامران دولت
و همچنین تا هر قدر که خواهد خانه بیتا گوید و همان بد
دولت را نگاه دارد تا آخر و قسم دوم از این ترکیبات است
که هم او گوید

نظم

خوش خوش بر دی ساقیان لب کشته خندان صبح
گوئی بود سوخته شستند دندان صبح را
مرد از دور کی طاق به این رنگها بطاق نه
هم دور خور هم دور ده و نصابان صبح را

بتان

بتان نسائی جام زهر هم بربخ ساقی نجر
 دقت دو صبح آن لعل تیره که روان صبح را
 آن جبر عجز شاه بین رخاک عقد غبرین
 گونی بدان غبر زمین آلوده امان صبح را
 فرمان ده اسلامیان را می دوران خشتا
 عاقل تر بهر میان پر ویزایران اخستان
 برک صراحی پیش خوان تا حور بر خوان آیت
 خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیت
 چون رطل سارانی کران خیل نشاط از هر کران
 همچون خیال لبران ناخوانده همسان آیت
 دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب
 یک نیمه گویا ایچ یک نیمه بریان آیت
 بهمن روغ و قافیه باز چون بجد یک بیت بیجا
 علیحده گوید که دخلی آن بیت بند که اول گفته ندارد چنانکه گفته

بریاد خاقان کبیر ارمی خوری جان شبت
 بل کان شه استیلم گیر اقلیم توران شبت
 دیگر باره بر روغ و غیف دیگر چندیت باز در مدح گوید
 کنجیم و آیش کان شاه جهانان چون پدر
 اسکندر آتش سنان خضر نهان آن چون پدر
 التلمیح تلمیح نیکین کردن کلامت بعضی اشارات و
 حمایت و اشارات کردن بقایعی که در میان مردم و کتب سیر
 و اخبار معروف و مشهور است آن باعث نمک کلام میگردد چنانکه
 رودکی گفته
 کنارینا شنیدستم که گاه محنت است پیراهن سلب بوده است سفر نعمت
 یکی از کید شد پاره یکی از کمر شد زجر یسم یقیو بر از بوی روشنگر چشم تر
 دلم مانند آن اول زخم مانند بانی نصیب من شود در وصل آن پیرانیکر
 ازرقی
 بر کف نهاد لعل می کز فروغ او اندیشه لاله زار شود دیده کشتن
 عر

مگر بگذرد پری شب اندر شمع از چشم آدمی تواند شدن نشان
ساقی ز عکس فرشی کوفی سیاه است کاشش پناه ساخته از بهر امتحان

وله

روح ترا یقین کفیل است روزی که آتش سنان تو نماید بر اوزیان
طنیر فاریابی

تراست معجزه سروری با تقلال نه چون نبوت موسی شریک تارون

ادیب صابر

خسرو خدایان و شیرین اگر بودی تو خاک بوسیدی منت پیشین آبا
و هم در رخ کی از سادات در این قصیده گفته
مگر بدانی که آید چو تویی از لای یار بودی با علی و صفین آبا

وله

روی چون اصل باغ ابراهیم خورشیدی نبیره اسحق

وله

ز روزگار بر بنجم زد وستان مجرم چو مرتضی خلافت چو فاطمه زهرا

وله

وله

اگر نه تیغ علی بود در میان ابر زلاله دشت چاکشت چو صفین

منوچهری

شنیدم من که بر پای آینه رسیدی تا برافرو دست یمن
رسد دست تو از شرق به جز از اقصای مدین تا بمیدین

در نعت بلند و تیزی کوه

عثمان مختاری گفته

بی محبت نمیر گفتی ز تیغ کوه چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب
و هم در نعت کوه و شتر خود گفته

نظم

بیون من شده از کوه و دشت برون چنانکه باد بود بی زیان بجز و برون
بسان ناله صلح بگیش اندر کوه هزار بار برون آمد از میان حجر

در صفت تیزی تیغ کوه گوید

نمود بانه اگر باده کند یا حج بریده کرده صد جای سه اسکنده

وله

دل
بلغ چو میدان آگینه شد از خند برک شکوفه ز با و تخت سلیمان
دامن خود بر کشید هر دو چو مقبض کاب گمان کرد آگینه میدان
از رقی

عصای موسی از خار که میا گشت بفرست تو ز این شمع و کشته میا
ز بسکه از تن بخواه بجلالی بزم خرم تیغ تو ای پادشاه ملک پناه
گان بری که دلیران نرم قاروند بنجاک در شده تا خلق روز معرکه گاه

الترحم رجمان وادون ممدوح ست برگشت گان و
این چنانست که ممدوح را در صفاتی مزیت بر کسی دهد و
بزم من این صفتی است نیکو پسندیده و کمی متوجه این صنعت نگرییده
فقیر مؤلف آنرا داخل در صنایع کرده و بدیع میداند و استشاد آنرا
از اشعار فصحاء و بلغای متقدمین میآورد چنانکه

از رقی گفته

نبود آگاه اسکندر چو شد در حدیاب که بر کوهر میزند بر خاک دهم و آفر

اگر جزوی ز برای تو چراغ راه آید بدیدی در شب تاریک گام مور بر مرمر
اگر تخت سلیمان را همی صرصه خداوند کشید اندر هوا پیران نامر و او ده واد
تو آنش طبع گردونی چنان زیر زان که اندر دست او بر پشت پای او می
و کر خضر میر اسباج آید همی گشتی گذارد گام ابر موج در دریای بی
تو از نپولایوسینا زنگ میانی بگذارد که صد دریای خند درون از آب از نپولایوس
و کرد قبض گشتان همی لا چینی چو موم نقشه گشتی همی داد و خمیر
نیاید بر تیغ تو خیال دست تو شای ز کستی بکند ارکان گردون که چیر

عثمان فختاری

ای محمد گان گاه فریدون آمد با گاه شاه یافته خسروان هزار
اندر دل که دیدی خورشید بوش یاد رکف که دیدی ابرستار جاب
جز پادشاه شرق شنشاه بحر و بر انشاه صد هزار جهاندار و شیراب

امیر معری

گر سلیمان چو بتونی را دوستی سلیمان دیو یکم در سرایش کی نشستی بر
در سکندر چو بتونی دوستی معری تیرگی بر دشنانی کی گزیدی خیر خیر

گر میسر از شیر اندر نه بودی چو تو
سر خطرو میان کی بر نهادی اید

وله

گر سیدمان نبی را میخواست مرغ بود
یافت از خمپسری آند وقت یافید
شاه عالم نیست پندیر و لکن در قوت
مغز تشش مرغ بجان است با جاد
خون صد دشمن بریز مرغ او در گریان
راه ده منزل تیر و باد او در گریان
بود و باد آن باد را بر فرق که امان
بود و باد آن باد را بر فرق که امان
گفت فردوسی شهنشاه درون چنانکه
قصه های عجایب فتح های عجب
در قیامت رستم گوید که من خشم تو ام
تا چرا بر من دروغ محض بستی سر
ماهی از زنده گویم او همی از مرده گفت
آن ماهی که عیانست آن دگر خبر

فترخی

لی سکن در سراسر جهان گشت
سفر گزید و بیابان گزید و کوه و دکه
و لیک از سفر آب زندگانی
ملک ضایع و ارضای خمپسیر
بوقت آنکه سکن زهی امارت داشت
بند نبوت را قفل بر نهاده بدر
بوقت شاه جهان که پیری بود
دوست آیت بودی بن شاه اید

التوش

التوش
آرایش دادن اسباب زناست و و شام
سینه بند زنان را گویند که مرصع باشد بجا هر دو را اصطلاح شعر و لغت
این صنعتی است نیکو و صنعت آن چنانست که شاعر در اول ابیات
یا در میان اشعار حروف و کلماتی آورد که چون آن حرف را یا آن کلمه را
بعین یا تصحیف جمع نمایند نام کسی یا لقب مدحی یا بیاد شری
از آن کلمات که بلون دیگر نویسنده استخراج شود بجزی و دوزنی و صنعتی
دیگر و چنین شعر را موشع خوانند و بیشتر این صنعت در قصاید جایز است
و در رباعی و غزل نیز اتفاق افتد و این توشع را فروع و شعب بسیار
و هر گاه بر شکل درختی کرده شود آنرا مشجر و اگر بر شکل دایره مدور گویند
و مدور آنست که بر شکل دایره نویسنده و از هر طرف آغاز کنند و آن
خوانند و این صنعتی ناقابل است اما قصیده موشع صنعتی مشکل است
و بی تفکر ممکن نباشد لازمت که نختی از ابیات قصاید استادان
که در این سیاق گفته اند بحجت استشهاد و نمودار نگاشته آید تا بداند
دانشمندی کرد و مولانا شمس فخری قصیده موشع گفته و مخزن البخرام

کرده

کرده بر چاه پنج بخت شسته از اوایل اشعار تقصیده تاریخ نظم و نام
سلطان غیاث الدین محمد بن رشید که وزیر سلطان ابو سعید خان بوده
و این قصیده در لوح استخرج میشود و ملا علی شیرازی و سلمان
ساوخی نیز بدین سیاق قصیده دارند برخی از قصیده شمس نقل میشود
(پر پر خ) می که بر آرد و ز نستر نکلند

(م) (م) م افکنند و در دم از آن دمل نام
عجب مدار (بم بر گل) از زند خسته

کنون که کرد (ش ریحان) بنده کی اقوار
هو (ز) باش که تا (سبل) ش آرد

(شون ز سبل) جو و (ش) نسیم غایب با
«مید خشن بر گل مسمی» (کند بر چین)

از آن دور نفس (بر چین) شده است و گویا
پیر زخم بر گل مسمی کند چین
و در انگش کاش و سببش چین

تجربین هم تعلیمات
بهره ای از این مثنوی
بیاورد

نظیر (آب حیات) است لعل او و بے

گشت و رد پی او (جان من) کند روار

تفاوتی نبود کرد چکد از چشم خون

بین چکونه بود (یار دور) مانده نیا

خردا (ب شد ز می دمل) او دلم نشان

کامیه فیت که یک خط (یا میس) بشیاد

از آنکه (دولبر من) از قرار خویش گشت

شکسته (دل بر من) گیزان غایت قرار

آب حیات چکد از لعل (دولبر من)

بی او چکونه بود یک خط دل بر

هند (پیشش) آفتاب رخ بر خاک

بود (بزدلش) قف مصر بی مقدمه

اگر (فدیه) خط سینه کی رخس

و گرد (شکر بود) بنده چنان گفتار

تجربین هم تعلیمات
بهره ای از این مثنوی
بیاورد

بکینه محسوس بشود (شاع) از رخ لای

(متاع) را بنزدادی (ن) اگر هیچ دیا

پیش رخسار منده شاعی

بزدلش شکر بنود متاعی

وجود من ز (مه مهر) بخشش آساید

بدوریم چه بود (حال) اگر نباشد ز

پاس (چهره) او چون کنم که (ب) عی (عشو)

ببخت کار دل در دست (بر تیار

عجب که (بر من) دل (خسته) بعد چندین

نفر فکند و (مرا) کرد خسته از دیدار

یقین که چون ز (جفا) می خوشی یاد کند

(بوصل) در دلم را (دو) کند ناچار

نه مهر چه بپوشد بر من خسته چند جفا کند

چه شود اگر دل در دلم را بوصل و او کند

تجربه افروخته عین
سبار سبوح متراکی

تجربه کامل چهار بار
تغافل نفس
الزواج صمدی

دمی (کسی که در) کام دل بود و بر

دگو (که) خط (امید) از قیام خود (بروان

که ام دولت از آن که یک (زمان) معشوق

(چو) صد هزار (دن) کار اندر آیدت کنار

هزار جان بقدا (دی) (دل) محبوبی

که (عیش) ام از رخ خود (ت) از دست چو بیا

سعادت آید آن بنده را (همیشه)

که جام با ده (مناسبت) ز دست کار

کسی کاو را زمانی وصل محبوبی می باشد

بگو خط از قیام بر دار چون عیش منشا

لب نگار و (لب جام) سبزه (لب جوی)

(چو داری) آنرا (فرست) شمر ز کف گدا

دمی (دل) (لب یار) کام دل بر گیر

(چو شادی) است (نگهدار) دل بنم سپا

تجربه کامل چهار بار
تغافل نفس
الزواج صمدی

هزج سه سحر کوفه
مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیل

لب جام و لب چو لب یار
چو داری فرصت شادی گمدا
یک امشب که (برآمد) ز غنچه (شاه گل)
(بیا) و (دور) جام شراب چون گلزار
نمود (و) (زعماری) سبز چهره سرخ
بیاد آن (می کلگون چو داری) ای دلدار
برآمد شاه گل از عماری
بیاد و (می کلگون چو داری)
برید (باد) صبا وقت صبح (گلزار) گفت
اگر چه (و) (چون) از دست رفت بسیار
سحر (در) آبی و بخود بر (قطر غنچه) بدر
هرات (چون) کند از زیاده خلق (میرا)
اعانت (دو) (یران) همی (دکند) بلبل
که مدح (صاحب دیوان) همی (دکند) مکرار

روایع زالی بصر
هزج سه سحر کوفه
مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن

با گل را در قفاط غنچه دل و یران کند
در چمن چون با خلق صاحب دیوان کند
شال (چون) تو جوان بخت (دور) زمانه (دگر)
بفضل (کافرم) (اروید) کسبده و (و)
اگر نباشد میزان (چرخ) (چرخ) پاک
دب (رای) (عالم) (عدل) (وزیر) (میسار)
چو تو جوان بخت (دگر) (چرخ) (میسار)
کافرم (اروید) (عالم) (وزیر)
التقسیم اینصفت چنان باشد که شاعر و خیر یا بیشتر را
در بیت قیمت کند و ترتیب آن بخش قیمت را بر یک قاعده نگاه دارد و شعر
پارسی را قاعده آنست که صنعت تقسیم از اول تا آخر قصیده یک
ترتیب ملحوظ دارند

مسعود گوید
براست مقامت و یداران بشیر
یکی ز سربلند و یکی ماه مسینه

تا آخر همین صفت گفته و حکیم عسری نیز فرموده من نیز گفته ام و مثال سه
چیز را هم گفته اند چنانکه

ادیب صابر گوید

ز نایاب رخ چشم در زلفت مایه لب
یکی گفت دوم زکس و سیم غنبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دوم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دلب تو بوده اند سه چیز
یکی حیات و دوم زفرم و سیم کوثر
بوی خوش در زلفت سه چیز بهره بزر
یکی نسیم و دوم ناله و سیم مجمر
بیادونی بر بودی ناله و جود و پری
یکی جلال و دوم چهره و سیم پیکر
مرا سه چیز بخش از دلب بیکو سه
یکی عشق و دوم پسته و سیم شکر
تن مست و سرین میان تو بصفت
یکی خیف و دوم فربه و سیم لاغر
سه چیز یافت جهان از لقای حضرت
یکی محبت و دوم صفوت و سیم مغر
سرای و صد در درش کعبه نکامرا
یکی صفا و دوم موده و سیم مشه
ر سوم و سیرت اخلاق او معنای
یکی گواه و دوم حجت و سیم محضر
درخت و میوه و شاخ و هنر و بزریش
یکی بلند و دوم تازه و سیم پرب

این صفت بر همین سیرت و صفت تا انتهای قصیده مراعات شده بود
سعد سلمان و بعضی دیگر نیز باین قانون قصیده دارند فقیر نیز تغییر یافته
لمؤلفه

زهی دو زلف تو نایب به شکل کرد عیان
یکی کند و دوم خبر و سیم چکان
کند و خبر و چکان تو ز من بردند
یکی شکیب و دوم طاقت و سیم ایمان
ز رنگ چهره و دندان لب ترا درم
یکی عین و دوم لؤلؤ و سیم مرجان
سه چیز از ثمرهای تو بردم دایم
یکی سنان و دوم خنجر و سیم پیکان
سنان و خنجر و پیکان تو نشسته بر
یکی بسینه و دوم بر دل و سیم برجان
یکی چو تو بود و عالم نه از سه خلقت
یکی پری و دوم حوری و سیم غلمان
چو غنچه و چو سلال چو ناکوست
یکی دمان و دوم ابرو و سیم مژگان
بوی روی و خط خط بندگی اند
یکی بجزا و دوم سوری و سیم بجان
برده خوبی روی تو رونق محل
یکی بهشت و دوم کعبه و سیم بستان
بهشت و کعبه و بستان انبوت
یکی جمیم و دوم محبس و سیم زندان
برفته آب سه آب از دل جان
یکی فرات و دوم کوثر و سیم جویان

سه چیز سخت بود پیش سختی دل تو کی حدید و دم خار و سیم سندان
 بجز کس تو کس بی نیاز تو نیست کی علی و دم احمد و سیم سندان
 علی عالی اعلی که بنده در است کی قباد و دم قیصر و سیم خان
 قباد و قیصر و خاقان بدگوش از عمر کی غلام و دم چاکر و سیم دربان
 سه شکر گدای می اندر جلال او کی طغان و دم طغرل و سیم خان
 فقیر از این عدد تعدی تجاوز کرده و چهار تقسیم بنمایند چنانکه گو

مؤلفه

مراشد چار چیز با قائل گر سپردم جان کی زلف و کی کبوتری چشم و کی مرکبان
 زخده و چهره و دندان لبش از زلف و زلف کی لعل و کی لاله و کی لوله و کی مرجان
 بود انسان ساعد سینه و دل و جان کی زینت و کی زینت و کی سیم و کی سندان
 رخ و اندام چشم و زلف و راجا گل و لب کی سوری و کی نرین و کی کس و کی بجان
 زنده بود و مرکبان نگاه و عمر و شمس و سیم کی تیغ و کی خنجر و کی شمشیر و کی پیکان
 سه انگشت و زخم و زخم و زخم و زخم کی فتنه و کی سب و کی پسته و کی زمان
 تو گوی سیم سیم است و سیم سیم است کی سیم و کی سیم و کی سیم و کی سیم

و خال بود و جوش و نار و دود و مارش کی مشک و کی آهوی و کی گوی و کی چوکان
 رخ و لب قامت و نرمی اندر دیده ام کی جنت و کی کثر و کی طوبی و کی رضوان
 دوزخ و کی گوی و کی اندر دل و کی گشتا کی عترب و کی ارقم و کی افی و کی ثنابان
 بهمن سیاق تا آخر قصیده رعایت تقسیم شده و در بعضی علاوه
 بر آن صنعتی دیگر هم ظاهر آمده

التفریق این نیز صنعتی است زیاده چنانست که شاعر در میان
 دو چیز جدائی افکنده و آنکه جمع کرده باشد چنانکه در عربی گفته اند

عربیه

ما نوال النعام وقت یسع کنوال الاسبیروم سخا
 فنوال الاسبیروم بهین و نوال النعام قسطه ما
 هم از اول بیت جدائی افکنده در میان عطاء و ابر و عطاء ممدوح
 و عطاء ممدوح و عطاء بار از شرح داده و صنعت عکاس ممدوح

مؤلف گوید

گر این سپهر کند بر سپهر فخر و است که کار این همه خیر است و فضل آن همه شتر

مگر نه بیات این سورا بود بانی مگر نه گردش اینک را بر مصدر
مگر نه عیش و طرب در اساس این غم مگر نه بخت و تعب در نهاد آن مضمیر
مگر نه انبیه اش نیست خود به پیش که هست بزم شاه آسمان چاکر
الجمع این صفت چنانست که شاعر و خیر یا زاده را در یک
صفت جمع کند و این صفت را جامع خوانند و این صفت را بود که مظهر باشد
و در او بود که مضمیر باشد مثلش از عربی آنکه شاعر گفته است

عربی

فاح الی و صد غنای الی غلام فی ظلام فی ظلام
در این بیت شاعر احوال خویش و زلف معشوق شب را جمع کرده
در وصف ظلام و ظلام جامع و مظهر چنانکه
قری گفته

آسمان تو عاشق است چمن لاجرم به پیش نیست قرار
در این بیت آسمان عاشق را بواسطه عشق و صفت بقراری
جمع کرده است و بقراری جامعست و مظهر

وله

ماه گاهی چو روی یار نیست که چو من گوشت و زرد و زرد
در مصراع اول جمع کرده است میان ماه و روی معشوق در صفت
نیکوئی و نیکوئی جامعست و مضمیر زیرا که ذکر او صریحا در بیت نیست و در
مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و میان خود و در گوشت و زرد
و تزاری و این او صاف جامعند و مظهر
جمع مع التقسیم چنانست که شاعر در بیت اول چیز را بکلی جمع
کند پس قسمت نماید چنانکه

عصری گوید

و در چیز را کاش می و چیز و علوم و درجات و نجوم را احکام
در این بیت حرکات مدوح جمع کرده است میان دو چیز و در او
مطلق پس قسمت کرده است و او نفس را و بیان کرده است

نظم

قسم و کس کرده و چینه کز مال لی را و کوشمال عدورا

جمع مع التفریق چنانست که شاعر و خیرا جمع کند در تشبیه
پیر باز میان ایشان جدائی افکند بدو صفت متغایر

بیت

کلک گفت که مایه بروساحت این هست مایه خضران من حشمت
جمع کرده در منبع جود و ساحت باز گردیده یکی را بمایه خضری
بچشمه راحت تشبیه کرده است

بیت

عدویت چو شمع آمد بسکن در آن که جان را بصد زاری نثاره بر برادر
جمع مع التفریق و التقسیم اینصفت چنانست که شاعر
در بیت نخست دو چیز با هم جمع کند و باز فرق کند یعنی فراق افکند
میان ایشان و در آخر تقسیم کند آنها را که هر یک چگونه است و این
صفت مشکلی است در شبیه و طوطا در حدائق آورده که من هیچ
نغمی ندیده ام که این هر سه حال را جامع بود و ملکیه بیت فارسی
و این است

نظم

آنکه ترا سبند کرد بنده است ترا بندی کرده است نه پندیده که پنهان
بند تو از آمنت و بند من از غم بند تو بر پای بند بنده است کجا
درین بیت شاعر اول جمع کرده میان معشوق و میان خویش بند کرده و
باز آن بند کرده شد و تفریق کرده پیدائی و پنهانی باز در بیت دوم
تقسیم کرده است که هر بند چگونه است و بر کجاست

بیت

کان چو کف بخیل شستنی میسکت جان کند ارجی بدین به پنهان
کانرا در سخاوت با کف مدوح جمع کرد باز آن جمع رجوع کرد که تیر
عبارت از آنست مایه الاستیاز آورد و صفت امساک بجان داد
و سخاوت با کف مدوح و احتی اینصفت صنعتی مشکله است و چنین است
قصیده حکیم عثمان مختاری در کمال صناعت و بلاغت فرموده
الحذف یعنی انداختن است و اینصفت چنانست که شاعر
تکلف آن کند که کیمف از حروف باد و حرف زیادت یکنه چنانکه

در کتاب دیات که در اصل بن عطاء از رؤساء عدل و توحید بوده و
 فصاحتی عظیم داشته اما اشغ بوده و اشغ آنرا گویند که حرف را از تن
 گفت و حکم اینی همیشه نکت آن کردی که در سخن خویش حرف را نیاورد
 روزی او را پرسیدند که در عربت هرگاه بخواهند کسی را گویند نیزه بزن
 و بر اسب نشین چه گویند و غرض آنها این بود که تا او گفتن ناچار شود
 و گوید اخرج رمحک و اربک فسک و در این چهار کلمه راست و
 او را تخفیفی از عدم مخبر را حاصل شود این عطابی تا تل گفت گویند
 انی قاتک و اعل جوادک بکمان تعجب نمودند بر قدرت او بر حذف
 حرف را هریری در مقامات خود خطبه آورده و حروف منقوط از آن
 خطبه حذف کرده است و اول خطبه اینست الحمد لله الممدوح الاله
 المحمود الاله الواسع العطاء المدعو بحکم الاله و اما آخر بخیرین
 ابو المعالی نشاط انصافانی رحمة الله علیه که از فصحاء و فضلاء شیعیان
 ما بود نیزه خطبه مخدوف النقطه دارد و در نظم نیز دیده شده است
 چنانکه بدرالدین جاجرمی گفته است

نظم

نظم

که کردگار کریم مرد و در عالم که کرد اساس بنکارم مهند و محکم
 عمار عالم عادل سوار سلطنت اساس طارم اسلام سرور علم
 ملک علو و عطار و علوم و مهر عطا سماک ریح و اسد حمله و هلال علم
 سرور اهل محامد هلاک عمر عدو سرملوک دلا رام ملک و اهل حکم
 کلام او همه سحر حلال در جهان مراد او همه اعطاء اهل بهیم
 دم مکرم او همه کلام علوم دل مطهر او مورد صلاح امم
 رسوم محکم او کرد حکم عالم رسوم حمله او کرد کار اعدا کم
 هم او و هم دل او دار عدل اعمار هم او و هم دم او داء مکر اعدا هم
 شرف الدین فضل الله قزوینی گوید

امام و سرور و صدر ممالک اسلام صلاح ملک و اهل ملک کرام
 ملک محامد و آدم دم و محمد اسم علی مر اسم و کرا علم و عدل سما
 سمای سادس صدر و سماک ریح هلال مهر طلوع و سوار سام حرام
 ملک محل و ملک مطیع و ملک ادرک ملک علوم و ملک طارم و ملک الهام

دم

دم مطهره او در ملک آمدیم دل مطهره او که عطر آرد ام
عطای کامل او مصدر علومیم هوای در که او نور حصول مرام
طوک عامل املک او محصل علم صد در طامع اموال او عدو خطا
رسوم کامل او در مصالح اعمال دمای سالت او در سالت اسلام
درس حکما و حصول درس حکم معلم علما در اصول علم کلام
هوای طالع او مطلع طلوع سود کلام طاهر او مالک ملک کرام
و مرانیسند در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه و علی آباء و
ابناء اسلام بدینگونه نظم است

نظم

سرور بهر سواد او در ارا علم مالک ملک عظمی عالم علم کرم
عدل و کرم را مطاع داد و در کرامت عالم علم آله حاکم ملک حکم
داد و کار داد و کس کام ده رویم داد و کرم ملک طوس را امام ام
حمد سر امره را ملک و مل در محل سده گرام در اوج و ملک در حرم
کلک در رسالت او داده و در رعا لعل گهر او را در کوه گهر راعا

در که

در که او آمده که داد و دل سده او آمده سده عدل و حکم
آمده معلوم او که سالت که سالت آمده معدوم او که گهر و گهر درم
در بهر س علم او روح و ملک امل در طمع حکم او که احد را آلم
هم حل و دلور را حاصل او کرده رام هم اسد و کار را حاصل او داده ام
که همه عمل را بهم دل داده دل کوره آمل را بهم دم داده دم
هر که مراد را عد و کرم سده در که سود مراد را حرام عمر مراد را هم
و شاید که دبیر یا شاعر و شریا نظم الف را حذف کند چنانکه
در آن اقتضای قصیده اصلا الف نباشد و البته این صنایع نظم کلام است
تا در شریا که در نظم مراعات بجز و قافیه لازمست در کلام مشور
میت چنانکه رشید الدین و طوطا در این قصیده الف را حذف کرده است
و گفته

رشید و طوطا

خسرو ملک بخش کشور کبر که ز خلقتش عدل نیست بغیر
نصیر مجده و شرف و سب چشم فخر و کرم به دست

نه چو

نه چو قدرش علوشم قمر نه چو خلش نسیم مشک عیبر
 همتش هست همچو چرخ بلند فکرش هست همچو بدرنیر
 نیست جز عین حق صورتش هر چه لطیفش می کند تقریر
 نیست در عقد درو عقد هجر هر چه دستش می کند تحریر
 هر چه بخشند بجزد کوه بعر هست در جنب بخشش تو حقیر
 بیغیه ملک است مصون روضه کرمش است نصیر
 هست تو ز روی افت قد برده بر کوشه سپهر سریر
 رفت بخشش ز دست کرم تو بحر قلم می خورد و شیر
 چرخ در جنب قدر تو چو زمین بحر در پیش دست تو چو غدیر
 جز بجزگم تو در بروج فلک هیچ کس کعبه غم سیر
 چون زلف خدنگ و شعله تیغ عرصه حسه بگه شود چو سیر
 عیش هر صفدری شود چو نکش روی مسر به دلی بود چو زار
 تیغ هندی بومی گلیل رخ خلی بصف حرب سیر
 در چنین روز که بدوزی تو دل دشمن بگوک نیزه و تیر

بجیم و نعیم دشمن و دوست کین و مهرت شود نذیر و بشیر
 و ادیب نیز فرموده و علاوه بر آن که در تمام این قصیده
 الزام حذف الف کرده حذف ال را نبسته نموده است

قد من شد چو در زلف نجم و ستارم دل من شد چو در چشم درم و شرم
 دل درم گشتم و ده خفته و زنگنه شود دیده چون چشم درم بنید و زلفین نجم
 دل من قف لب چشمم گشت شست کسیت که دل کند قف لب چشمم
 سبب بود غم زلف لبش گشت کزده مشک می کوب سبب بود و جوب غم
 سخنش هست بختی سبب و حش و دل ویش هست بختی سبب و حش و دم
 بدو لعل است بزمه بختی و حش بنگین بود همه ملک و دولت جسم
 قطب فضل و فلک دولت مجموع علوم قبله هست فیستنه نعم و دشمن لم
 همه و چه مسلم همه محب مثل همه فضل مقدم همه علم علم
 یم بود معدن نانو و یقین گشت که سخن و طبع لطیفش بصف نانو و یم
 حکمت وجود است بدش منوبند که کف عده جود است بدل گنج

است غرض همه وقت فخلش محمود
 هست فضلش همه وقت خورش محکم
حسن التخلص اینصفت چنانست که شاعر از غزل یعنی تغزل
 قصیده یا از مثنوی دیگر که شعر را بدان تشبیه کرده باشد بوجی خوب و
 طریقی سلیس و مرغوب مدح ممدوح آید و بر اجاب مستور نباشد که آنچه
 در این زمان از تغزل گویند استادان قدیم غزل گویند و آنچه در این زمان
 گریز گویند که ششگان تخلص گویند و در این زمان تخلص مقاطع غزلی را گویند
 آنجا که حکیم عنصری از تغزل خواهد مدح رود که تخلص شعر باشد گوید

میت

شاعری از غزل پانچ چکت هر دو بود ^{فرخ} غزل بر ماه زیبایخ شاعر شاه نیک
 لهذا حسن تخلص یعنی خوب از تغزل مدح ممدوح رشتن و در شعر
 ابوطیب اللستینی در شعرای عجم حکیم ابوالقاسم عنصری در اینصفت
 قدرت دارد چنانکه حکیم در محرابیه گوید

نظم

بایح سپهر کلبه بر آرزو دیا شود با و سپهرن طبله عمار پر غبر شود

افسر

نظم

افسر سیمین فرد گیر از سر کو لبند باز دنیا چشم و زیاده روی و شکین
 روز هر روزی بغیر آید چه عمر شهر با بوستان چون نبت هر روزی

وله

بیا منور شمس مانند گروم بر آید از شب که دانا و نورا
 شهر روز شد به یون با چشم از ماه منور شباهت

در خزانیه گوید

اگر فرد شود آهین آب و طبع است چه ابر آید آهین بوی آب
 چون شده است شکست ^{چنان} که ز بصورت پیران شده است ناشیده
 رز از پیری پر مهر و تیر گشت ردا جوان تازه در روشن پس است
 و هم در غزل صفت معشوق کرده میگوید

نظم

اود من هم دو چینی نازیم و ناز من به است که بحسن خویش نازد من به ج شرمبار
 و هم از غزلی که صفت اسب است بدینگونه به ج سلطان
 تخلص کرده

نظم

نظم
پهروار بگردم سینه می گردد سپهر باشد آبی کشت آب است

وله

غریز از من نبوده من دو چیز است روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت نودان غریز است یکی در آفرین و مدح سلطان
امیر مغزی در صفت بهار یه گوید

همی ز سبیل بهاری شود و سراب چو چکانکه بحر شود پیش و خواجه برآ
وله

بنده گان مهربان از بهر جبین مملکت تنها آرد پیش خردان و زنگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بهر رشت ز لوله و ناله پیش تخت شهبان
و هم او در صفت خزان و سرما و برف و آتش گفته و از آنجا میج

میرود

نظم
برابر شده آتش زنده و افشا بر آتش سوزنده شده ابر گره با

با

چرخ برابر شده آتش سوزنی چون در صفت کب علم شده جادار
هرگاه علم سلطان مدح و مدح بوده باشد طاعت شریفتر است
و بخیل که بوده درین تخلص که در مدح نظام الملک گفته طاعتی تمام بکار برده
و ادعای حسن تخلص چنین است

نظم

شد از سپیدی سرخی مدح گویند چو رنگت وی بی کز قافیه و توبیر
گفتند ناره در آن انهای سرخ پدید چو روز رزم دمان مخالفان ویر
و هم او در صفت خط مدح رفت

نظم

میر خدایان است فخور و مارت یافته اینک آن فخور گردد عارض است آشکار
هر که فخورش بیند پیش و نه کند گریه را ید بوقیع و زیر شهبان

وله

چو مطهر بان مرا بخشد اکستند بک
بیاد خواجه کف بر نسیم رطل کران

وله

وله

ایه و نگان بی که گمراه و انجم است که بگری بچسبده و دندان چشمت
خوابانیدن تو شود گر خبر رسد از ماه و انجم تو بخور شیشه انجم

وله

من از خندان یکی خیر شاکرم که خزانای درختان همی کند زدن
بهر آنکه درختان بدان بان خواند بخت مهری و وزیر شاه زمین

نظم

بر هوا هر ساعتی از ابر به رخسار خوش چون کرد مهر که تیغ شد کشتن

نظم

روی تو ماه زمین است بنا شد گریز نور او خور و شویر ماه آسمان
فرخ آنکس که دل صافی بود مانند قمر ماه زمین و بنده شاه زمان

از مخاطبه خط مبدع وزیر رفت

نظم

از مشک سود و کشتی سیم ساده قم گونی سیر قلم محمود بن حسنی

از تعریف قلم مبدع کمالی بخارانی نیکو رفته گوید

نظم

زلف نگار گفت که از قیر چسبم شب صورت و شبه صفت مشک بکیم
همچون دل مخالف صاحب شکست ام مانند عیش و شمن جایش مکررم
رخ تیره سر بریده بگو سار و مشکبای گوئی که ذک خانه دستور کشوم
حکیم از رقی در محرابیه مبدع رفته صغیر مایه

مبیت

غرقه کرد و باد او ان ساکنی بر مثال خاطر مداح میرا که
بعضی از احباب این تخلص از رقی را نیز پسندند

مبیت

اگر تو تیر جبار او لم نشانه کنی بجان خواجه فاضل گویت که زن
و بزم من اندن تخلص است و نظیر که گفته بجان خواجه اما در عباریه این تخلص را نیکو کرده است

نظم

دریده لاله تو کوئی نقاب نگاری چو شمع سوزان موش هر شسته باز نگار

کان می تو که از خم بازوی خسرو
سنان لعل زهقان بزرگوار

وله

پرو مشک لاله سیراب را دهن
سگونی بدج شاه کشاید همی بان

وله

غلام آن غلامند سیم دایره ام
ز قیر و مشک چو غذای میر میرانشا

عثمان مختاری

اذا در آن عقیق نهادم تشنگی
بر باد بزم خسرو بگذشت چو سرا

در تعریف ز کس گفته

دانی که چشم ز کس پذیرا شده است
در خواب دیده باشد دست ایگان

منوچهری

شایخ نقشه بر سر زانو نهاد
مانده مخالف بر محل دور

فخری

صحب و اردو این دل سکین و یک هنر

کا در اشهر یار محبان از جهان بواس

وله

وله

ز کلبان شکفته چنان نمایم باغ
که میر پره ز دوستی بهشت بهر شا

وله

از فرادان ز ره طرفه دار چشمن
گشت چون کلبه زنده او چه دوشی
که ز ره باف شود باد و گهی چشمن
مگر شمع شد این پیر ز زار و میر

وله

تیر ترکان تو ز انسان گذرد از دل جان
که سنان ملک مضرب از آهن سنگ

و هم او در صفت خط محبوب گفت

عظم

همی کند بکل سرخ تو نقشه کمین
همی بگیرد سنبل ولایت سرین

سیاه روم و سپاه پیش بهم شده ام
ترا نمایم کاخر چه شور و خاها از این

چه شور و خاها این پیشگان دوری
سیاه گرد و تو شمسار و غمگین

تو که دکی ندانی جواب مردم داد
مرا چه غشی که من ترا کنم تمسین

جواب ده که اگر نیستی سیاه بی شک
سید نبودی چپه خدا یگان بنین

حکیم

حکیم طهران

شش باران هر بار زار کو بر پا چو تیغ بر آن از دست شاه دشمن تا
و هم او در مدح عمارت و قصه باغ بدین گونه مبدع تخلص کرده

طهران

چون رای ملک و شهنشاه چو قطع ملک و شهنشاه
چون دولت شکم و چون ملک شاه

وله

شاخ به شد کوزه بر آید که از بهر آن کوکبی چو گمان گوی میرا بوالهجا بود
از تعریف نیلوفر نیکو مبدع رفته

وله

چو سکه ارباب اندیش شاه نیلوفر در آب غرقه در خساره زرد و جابه

وله

چرخ تیره زار چون از گردش کلاه باغ لعل از لاله چون از بادیه بکاه

وله

ان پیش سر خمیده بروز باد چون پیش شهریار بزرگان دبار

وله

وله

نشسته زان سیه بر درخت گویی بدار بر سر خندان شاه گیتی دار

در صفت هلال

چون موی بند را چون یاره پری چون ناخن بریده چو ابروی مرد پری
چون نیم طوق فاخه از زر ساخته چون ماه روی زرد و درخشان درخشان

از صفت می مبدع قه

گر باده دی بکافی قهقهه بر سنگ از درمه دی از هوا آید چو ببلنگ
گر خور و زور زفت همچون میرگر و درخورد و خور و کم رسره زو چو شاه کرد

وله

چمن زو با چون بنگاه قیصر و دم سمن زو لو چون تاج خسرو ایران

حکیم انوری گوید
طهران

هر نماز گری را فراق و قوس قزح در گمی مینی افروخته با این زحل
بشالی که بخیرش مثل توان کرد جز بعالی در دست و جهان صد رطل

وله

وله

در باغ بر که قصه توج نمی کند
بچاره بر که راجه دل قصه نیست
کز دست می چو پاشن بستور نیست
گزای می تا بر همه در شب است

وله

هر زمان لرزه بر آب شرافت گذشت
در مزاج از اثر هیبت بر سر نیست

وله

بنات نعلش گرد قطب گردان گسی از جرم زیرو گاهی از بر
چو گرد مرکز اسب خداوند قصای ایزد دارد او را در

خیابانی نشابوری

می بینی آن دو زلف که بادش همیزد گونی که عاشقی است که پیش تو قرار
یابی که دست حاجب سالار لشکر است از دور میناید کامروز با نیست
تخلصات نیکو در اشعار سخنگویان بسیار توان پیدا کرد اما
زیاده بر این موجب تطویل است

حسن لطلب آنست که شاعر در شعر از مدوح چیزی بخوابد

اما بوجه لطیف و طبع شیرین و در تمذیب الفاظ و معانی کوشیده و شرافت
احترام و تعظیم بجای آورد چنانکه شاعری گفته

مظم

ادب بگیر و صاحت بگیر و شعر بگیر نه من غریبم شاه جهان غیب نو
حکیم رود کی خواهم رخصت اسب و زر کرده گفته

مظم

رهی جوان سوار تو انگر از ره دو خدمت آمد نیکو کمال نیک شایه
پسند باشد مرخاچه را پس از دهان که باز گرد پیس و پیاده و درش

مظم

که کرد از تو سوادانی بفرخه که نکرد کف تو کیمه او را ز مال لال مال
و این صنعت در قطعات تقاضائی اولی است

حسن المطلع چنانست که شاعری کند تا اول بیت از
قصیده را مطبوع و مصنوع گوید و لفظ لطیف و مضی می آید و در و از کلمات
که بفال بدو و احترام کند زیرا که مدوح مستعد استماع و لذت است

ابوالفسح روحی

ترتیب ملک قاعده دین رسم د
عبدالحکیم احمد عبدالصمد نه

انوری

گر چرخ را در این حرکت هیچ مقصد
در خدمت محمد بن نصر احمد است

رشد و طوطا

منت خدایا که بتایید آسمان
اندک مستقر جلالت خدا یگان

مطلع

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب
که باز باغ برید از پرند بنر شتاب

فرخی

بفرخنده فال و بفرخنده آخر
بنوبلغ نبشت شاه مظفر

وله

سال و ماه نیک و روز خرم و قیام
برش فرخنده پی فرخنده بادیا

وله

ای لاله نا شکب مرده بیار
کامه آن شمشیرستان بهار

حکیم

حکیم قطران

شهریار اخر می کن کا دل شهر یور است
باد لاری می که با هر شادی اندر خور است

رودکی

شنبه شادی اول مه آذر
زخمه برافکن مجود و عود با دوز

انوری

ای ترک می بیار که عید است
غایب مشونه موسم بازی زن است

ابوالفرح روحی

چون فرخنده فروردین است
روز باز را گل و نسیم است

حکیم قطران

چه بود بستر و نیکو تر از این
داد پیدا شده پنهان شده بیدار و طلا

فرخی

بخش و مهرگان در اقبال جهان
فرخنده باد بر ملک شرق و مهرگان

عنصری

مهرگان آمد گرفته فاش از نیکی
بیک وقت و نیکو روز و نیکاه و نیکال

چون

چون مهرگان فصل خزان است و خواست تهنت مهرگان گوید تعال
بکنی کرده است

سکیم از رفی

مهرگان نور آمد بس مبارک مهرگان فال سعد آورد روز فرخ و نجات این

وله

خوش و گوزنی هم رسید عید و بهار بسی کوثر و خوشتر ز پار و از پیرا

فترخی

بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه بهر گانی ثبت باداد بگاه

و جایز است که هرگاه مطلع در تغزل و تشبیهات باشد و مخاطب

معشوق با الفاظ نیکو تشبیه باشد چنانکه هر

امیر معز می

ای تازه تر از برگ گل تازه بر پر پرده تر از خازن دوس بر پر

و هم اگر بهاریه باشد مطلع نمی میون گفته شود چنانکه او گفته

ز گس ز نشاط ماه فروردین بردست نهاده ساغر زین

حسن

حسن المقطع این نیز چنانست که شاعر شعر آخر از مدح را
نیکو گوید چه که قریب است بهر ترین مثنوی از اشعار سبع مدح یا هر سبع مثنوی
آخر است اگر خوب باشد لذت آن مدتها بماند و بسیاری مثنوی اگر چه بد
باشد فراموش شود و اولی آنست که در آخر قصیده دعای بایده نماید
چنانکه

مسعود سعد سلمان گوید

تاده باغ و راغ را هر سال بر بوی و خریف زینت حور

زلف شاه اسپرام و روی گمن چشم بادام و دیده انگور

باد و صیحت بخرمی موصوف باد و دورت بفسخ می مذکور

روزگار و رقیب نجات غلام فلک بنده و جبهان نامور

ترو تازه خندان تو چو بهار خوش و خرم روح تو چو بکوره

زازل دولت ترا تو فتح باید نعمت ترا افشور

امیر معز می

شانزده خیره تو باقی باد تا کیهان بود تا بود آن شانزده هم در سفر هم در حضر

مکث

ملک دین و تخت و تخت ملک و قریح
غرض جاه و عروال نام و کام و مخروفر

مختاری

تا بود بر چادر و چار ترکیب جهان چار چیز از چار چیزت فدا و از چار
مرکب از هارون بگردون بند از درگاه ناصح از ایوان بکیوان جانده از منیر

حسن التعلیل این صفت چنان باشد که شاعر در شعر دو صفت

بیاد و یکی بهمت دیگری و غرض او خود یاد کردن آند و صفت بود اما بر این

اسلوب یاد کند که لفظ زیبا تر و بدست تر بود

عنصری

زهر آنکه می گیرد ابروی سببی می بخشد و برابر لاله و گلزار

در این بیت گریستن ابروی سببی علت خنده لاله و گل ساخته اند

و این صفت مستعمل است در عربی و فارسی بسیار و ببارزه آخری این

صفت چنان است که برای چیزی سببی او مکنند که فی الحقیقه سبب

آن چیز نباشد و هم از این قبل است این بیت

چو منبت توانم که ضبط گریه کنم زرد و زلف چشم من آبیایه

و این رباعی در عذر تراشیدن زلف معشوق هم در این صفت است

رباعی

رفتند اگر دو ما ز زلف نبون از رفتنشان بایشان با ما نمودن

غرم سفر کوی تو دلها کردند آناه ز برج عقرب آمد پیردن

و قریب بدین معنی بدین رباعی است رباعی مرحوم

محمد مهدی خان متخلص ششم

رباعی

که بر رخت آند و زلف همچون نیست خوشباش که این شعر شکر نیست

صد شکر که بچشمه حبیبان و گر با ماه رخت خواست عقرب نیست

و این رباعی هم در صفت حسن التعلیل است

رباعی

شد حسن تو باعث کمال عاشق آشفته ز جبهه تن عال عاشق

زلف سیه تو کوه آری کوتاه پوش وصال عاشق

خفیا نیز صنعتی است و خیف سببی گویند که بچشم او بیا

ایکچشم او کبود و اینصفت نژاد را باب بلاغت خوانست که شاعر شعری
گوید که یک کلمه او جمله منقوط باشد و سرف کلمه و یکرا و جمله محفل و غیر
منقوطه چنانکه حریری و بعضی از فضلاء شعری عربی عرب دارند و در فار
چون این لفظ مشور که پیش یکت بیاید بخشش یکت بی حد

رشد و طوطا

بچین روم چنین دلکشی بنسبند بزیب و طالع و زینت و شیرین کار

وله

زین عالم شد او بخشش مال تیغ اوزنیت ماکت شد

نظم

اصلاً بنیعی را را بخیری گام پیشیت عالم بشیری

تحت محلی تحت ممد جنت مروج حبشیت نوکه

و شاید رباعی گویند که مصراع اول او را حسه فی منقوط بود و در

غیر منقوط و مصراع ثانی آنرا دو حرف غیر منقوط و دو حرف منقوط باشد

و مصراع سیم سه حرف منقوطه و سه حرف غیر منقوط و چهار حرف

غیر

غیر منقوط و چهار منقوط شالش این رباعی

رباعی

تا بر چشمتی و چه تو زده سپهر رخ رقم کاشتم نظر کشیده نیکو تبسم
هر از بچال حسنه تو دستش زده ار استی چه صورت چنین عالم
و اینصفت صنعتی بی اصل است که بر حسن لفظ و معنی شعر بخیری نفیراً
بلکه از آنها فرو کاهد و سه گاه می گویند یکمیش منقوط و یکی غیر منقوط
انرا صنعت رقطا گویند

رقطا و لغت سیما می باشد که با نقطه های سفید آمیخته باشد

شالش

جان کند تا ز غره جان میزد و جای دی میانه جان

بیت

از اثر بوی خوش طبع تو باوصفا ناله آهنگشاد

مصراع

غمره شوخ آنصنم حبه تقصید خون من

این

همین صفت و مانند صفت خفا مشکل و بیاض است اگر چه در قضا سبب
مراعات حروف بایستی در حرف الحاکم باشد چون با خفا مشاب
داشت با هم گماشت

ذوق فیتین این صفت چنانست که شیری گویند که تمام آن تصفیه
بغزل را در قافیه باشد در پهلوی یکدیگر چنانکه
رشد و طوطا گوید

ای از سکارم توشه در جهان آفکند از سیاست تو آسمان پر
صاحبان کی بر تخت خیزی هرگز نبوده مثل تو صاحب تران اگر
برای پیروخت جوانی و کرده اند اندر پناه جاه تو پیر و جوان مفر
کسی زبان کشاده بوی تو فلک بسته ز بهر خدمت تو بر میان مگر
بامو کب سیادت تو هم کشف بامر کب سادت تو همسان مظهر
این غزل مؤلف نیز همین صفت دارد

غزل

هر ترسم که از کان است اول دل من بامتحان

بر قتل منش کنه انجام ز آغاز هر آنکه او میان است
از جبهه چه ام گشاد و ز عهد کز صحت قضایه است
میار جهان منم که عشقم افکند به پای آن جوان است
ای در بر من دل قد تو هر سر و بند بوستان است
کی از تو بر بنم ارچه دانم در عشق تو ام هلاک جان است
از دام نجات کی تواند مایه که بخلق او نشان است
نظم تو هدایت آنکه بیند
دین دست نمی پدبان است

و شاید که مشنوی گویند و در تمام آن رعایت ذوق فیتین نماید
چنانکه کاتبی ترشیری نموده و علاوه بر اینکه ذوق فیتین است
ذوق بحرین است که بدو بحر خوانده میشود و اینجا بیت از آنجاست

مشنوی

ای شده از قدرت تو طین لوح و پیاچه و نیل و دین
مهر و بی برگی ساز جهان پیش تو پیدا همه را از میان

طالب تو از همه دار فسرغ در شب آرا ز بکار و چسبغ
 بسل عشاق تو شهر بلاست شربت مشتاق تو زهر قفاست
 طالب این گلشن دنیا نباش خار و اندر ره عقی میباش
 در گذر از لاله باغ امل سوزش دل بگردان و غل
 حاصل انسان همه پیچ و حیل حاصل دوران همه پیچ و حیل
 حاتم و ان بخش عاشق کجا طی شده آن که مدش با
 نشین این عالم کل را بمان نامیچ و خشم در آنجا
 با ده این مصطفی قهر است پس شربت این شربت زهر است پس
 ذو بحرین همین طرز است که در این ابیات بود و اشعار بسیار
 که به بحر مستی خوانده مثل این غزل که وقتی گفته ام مطلع به بحر و تمه
 الی آخره به بحر خوانده میشود

غزل

لب تو غنچه کو این نور و صبر رضا قد تو در حیطه خد تو لاله نمان
 گرفته چه در چشمت سراج لاله و زگر شکسته طره خط رواج سنبل و ریحان

بروی لاله نمان نکلده عنبر سارا بگرد زگره به شکر نمانده نخبه بر آن
 برکت آئین زنگین که دیده لاله احمد بطعم آن لب شیرین که حبه غنچه خندان
 ز شوق گلبن قند شکفته گلبن سوری ز شرم چهره نوشت نهفته چشمه جویان
 جمال هوشت آمد دوا می تن سگین وصال و گشت آمد شغاف دل بریان
 هدایت از پی رقت که ای گذشت و گزشت از خواجگی قیصر و خاقان
 سوره خسرو و الا که شاه مانسم آ خلیق و عادل و محلی شفیق و عاقل و دانا
 خدیو کرمت آئین امیر مملکت آرا سپهر شوکت و ملک بکایت و جلال
 سرشت او همه رحمت بقای او همه رضای او همه طاعت و طاعت و عیاض
 بجایه خواجه آصف زاده سینا بجو و حاتم طائی بزور رستم دستان

تمام این غزل آمد بگناه خواندن خسرو

و بحر و لکشتن بسیار ای نیت دیوان

عمید دلیلی

روی تو پیرایه صحن چمن روی تو سه مایه شک ختم
 بسته کیسوی تو صد وین دل خسته یارم تو صد جان و تن

طره بسد ارتو عاشق سب غمره خنوار تو شد شکر
 قتره ز قنار تو گبک دری داله بالای تو سرد چین
 در که خنده لب لعل شکست رونق پیاده در عهد
 زلف تو بروی گوئی که هست سبیل پرچم زده بر فترن
 زنگس جادوی تو همگام باز آفت جان دل مجروح من

بند خاک در تو شد عیب

آتش غم بر دل و جان من

الرجوع یعنی بازگشتن در اصطلاح قوم آنست که شاعر
 در قصیده یا غزل یا شعر دیگر در مدح یا در عشق و تشبیه مشتق گوید پس از
 آن معنی برگردد یعنی در آن معنی بیاورد که یا استدر الی کند پس از آن
 عذر آنرا نوعی دیگر بخواد که مزید حسن آن معنی گردد مثلاً این بای آمده
 رباعی

آن حال که دیده بر زلف می بیند زانمی است که جز بر گل ترشید
 فی غلیم که در گلستان خفت بمنده بچه بهمنه گل می چیند

دور یکی از مدایح سینه کف تمام

مقسم

بارگاهش فلک خواندم خجل نامم طبع آدمی را اگر کسی در عرف غیبه اشتباه
 ایک از آن تنگ از سر گران فتنه روی دینک از این فخر با من مجربان خرشیده
 خادمان آن ہی نفرین من اندر زبان اختران این ہی تحسین من اندر شناه
 شرم من نباشد باید شرمسارم شرمسار عذر من برفت باید عذر خواهم عذر خوا
 جرم نبشایند ز اهل جرم بعد از اعتراف عذریوشند ز اهل عذر بعد از اقباء
 و از این سیاق سخن در کلام قوم بسیار بد صنعتی نیست

رد العجز علی الصدر از صنایع شریفه است با اصطلاح قوم
 جزو اول را از مصراع اول صدر خوانند و جزو آخر از مصراع آخر عجز گویند
 و از باب عروض جزو ثانی را ضرب گویند و این صنعت تا شش قسم میرود
 قسم اول آنکه لفظی را در اول مصراع اول بیاورند و همان لفظ را در آخر
 مصراع دوم بیاورند معنی برگردانند و در کسند فظ مصراع عجز را بر صند
 چنانکه حکیم ابو الحسن فرخی در این صنعت کرده قصیده گفته و تا آخر مدحیات

این مخفی نموده و رشید و طوطا نیز دارد

فرخی

پار آن اثر شک نبوده است پدیدار
اسال و مید آنچه می خواست دلم
بسیار دعا که گاه سیر و زبیر
امروز دیدم دعا کردن بسیار
عطار شد انوارش و آن خط سیه
هم عاشق عظم من هم عاشق عطا
گفتار نبوده است میان من و تو
در بوده بیکبار بسندی در گفتار
بارغم اندیشه همه زین دل برخواست
ما شک سیه دیدم دعا فرتر بار
کار من تو ساخته بوده است و نبوده
امروز بکام دل ما گشته همه کار
سالار جهان خسر جهان داران محمود
دینار چنان بخشید ما را که بر ما
پوسته بود خوارترین خیزی دنیا
زنهار و خیم قوی را چو سرفایست
هر چند نباشد برادر همه زنهار
اقرار ده شاه جهان را به فضل
اکثر که در خلق نفضلش همه اقرار
بیکار همی جوید پوسته و لیکن
کس نیست که با شکر او جوید بیکار
دشوار جهان ندمت باشد
و اسان ملک نزد کسی شود

رشید

رشید و طوطا

قرار دل ما سیر و آن نگار
بدان عنبرین طره بقرار
نگار است رخساره من بچون
ز بجران رخساره آن نگار
نگار است در مرا بی شرب
دانه ده آن ز کس بر خار
کنار من از دوست باشد تویی
مرا پر شد از خون دیده کنای
شمار غم اندام از آنک
برونش غم او ز حد شمار
قسم دویم آن که آن لفظ که باول گفته شده باشد با خردمان باز
آورده شود بصورت اما معنی مختلف و این صنعت تحقیق است
اما چون آنرا در لفظ تجانش کی بصدرا فقه و کی بحسب حساب رد الفجر
علی القدر شمرند و بدین نامش خوانند و این شریفتر است و مستقر

علوی دی

هوای تر از آن گزیدیم بهالم
که پاکیزه تر از سرشک هوای
کراتی داین چاکر خود بینی
کسی رحم در وقت دزدی کنای
چراگاه من بود شیرین بابت
چراغی تو از من مید چراتی

ابوالفتح

ابوالفرج رونی

بین تو ملک داده یار بسیار تو عدل خورده بین
قسم سیم آنست که بیان لفظ بعینه صورت نام معنا که در بحر بیت اول
در شومع اول پاد و نه صدر

ابوبکر مستانی

اگر بست کرچان صورت بخار مرزاد آن خجسته سنگ
و گرا از چو دانست کردن در دوازده جان با بر جان آفر
قسم چهارم مثل قسم سیم است الا آنکه معنی آن لفظ که در آخر بود غیر
باشد که در شومع اول

نظم

کر یا بده داد من از ملک که ایزد ترا هر چه بایست داد
نظم

بهرای رود صد باور شود از ناله گرم در دوشه نشانند یکدم به باور
قسم پنجم آنست که لفظی که در صدر است در بحر نیز پاد و نه با ناله ک تعادلی

بیت

بیت

بیانندی مرابی سیح حجت ز من بسته گز ترا نام بوده آزاد

بیت

تنهای جهانان غریب افتاده چو شند در اینغریبی و تنهایی
قسم پنجم بدو قسم است یکی که شت و مثال قسم دهم از پنجم چنین است
قطعه

ایمرا گرامی مسئول کردی سرانجام همه عال غزلت
تو قیوم تو این بودم از پهل نذاستم که تو قیوم تو هست
عنصری

تاجان بوده است کرب با نشانده شک زلفی ارم هرشی با شک نشان
قسم ششم نیز چون قسم پنجم است مگر آنکه ده لفظ در اول و آخر آورده شود
بعینا از یک کلمه شتق نبوده باشد و در اصل معنی مختلف باشد و این

نوع نیز بدو قسم است مثال اول
نالم از عشق نصنم شب روز اینک از ناله کشته ام چون نال

بارم

بارم از دیده اشک چون باران که رانیت در سیم تو بار

شال قسم دوم

عنصری

گرت زمانه انداختی از آنکس تو از خدای بر حمت زمانه را نظری

نظم

تو بی نظیر جهانی در من نظم کنم بجای آنکه نذارم تو تاب نظر
سؤال جواب این نیز ضعیفی است که در مصرعی سؤال در مصرعی
جواب آرد یا در بی سؤال و در بیت ثانی جواب و شعرای فارسی ضعیف
را معتبر دارند و ترقیب آرد از سر تا پایان قصیده چنانکه استاد اشعار

عنصری گوید

گفتم نشان از درین تنگستان گفتار نیست نشان از درین جهان
گفتم که سر زمان پدیدار نیستی گفتار ستاره نیست پدیدار هر زمان
گفتم که از چو در بسیاری بر روی گفتار که تیسر و بر بیاید بر جهان
گفتم ز بوسه آریان که دم ای نگار گفتار ز بهر بود و مردار از یان

گفتم

گفتم چه داشوی ز سر پای بت بمن می گفتار سم بدست و فرخند ایگان
گفتم که باشدش جهان اندرون ترین گفتار خلک نیار و چون او بصدور
گفتم با سنان برین بر توان شدن گفتار آن ز بهمت او ساز زردان
گفتم که تیغ او میان صاف حیت گفتار که در مصاف شهر بر سیت جان
حکیم فرسخی در مدح محمود و سؤال و جواب گوید

نظم

گفتم مرا سه بوسه ده ایماه و ستان گفتار جور بوسه نیایی و ای جهان
گفتم ز بهر بوسه جهان اگر خواه گفتار بهشت را نتوان یافت ایگان
گفتم نه داشوی تو چرا از من ای پری گفتار پری چهاره شود ز آدمی نهان
گفتم ترا سنی تو از ده ماه گفتار که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم غم تو چشم مرا پرستاره کرد گفتار ستاره کم توان کرد از اسنان
گفتم مرا ساق تو آید دست پر کرد گفتار شوی بدست شاه جهان جوان
گفتم نشان شاه مراده که او کدام گفتار خجسته بی سپهر خرو زمان
گفتم مرا بخت او در ستمای گفتار ضمیر روشن طبع و دل و زبان

گفتم

گفتم چو رای روشن باشد آفتاب گفتا هیچ حال چو آتش بود و دمان
گفتم سنان بنیاد چیست بازگو گفتا ستاره که بود بر خیزان
گفتم چگونه بگذرد از دور و در چنگ گفتا چنانکه خود سر سوزن در پنهان
گفتم غم که است و چه ستانده بر روزگار گفت از مبارزان سپاه عدد روان
گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین گفتا کنون خون شود چو ارغوان
گفتم چو سبکری بچو ماند بدست گفتا بازو که کشاده کند و بان
گفتم زمانه خاضع و باد سال و ماه گفتا ندای ناصر و باد جاودان
و با استقام ماه

امیر مغری گوید

گفتم مرا سه بوسه ایماه وستان گفتا که ماه بوسه کرد او در جهان
گفتم فتنه رخ روی تو افزون شود گفتا شب فروغ و به ماه آسمان
گفتم بهرمی و شب از میان روی گفتا که ماه بهرمی باشد و شب نشان
گفتم بیکت نکات نینم بسی خور گفتا که قرار نیک و بیکت نشان
گفتم که از خط تو فان است خلقتا گفت از خوف ماه و خطرافان

گفتم

نبردی

گفتم نشان آبله بر روی تو چراست گفتا بود هر آینه بر روی من نشان
گفتم عجب بود که در غوش که میت گفتا که بر عجب نبود ماه در گمان
گفتم که بر آفت تو نداده است جام می گفتا که با ستاره بود ماه را قرن
گفتم قرآن ماه و ستاره بهم کجاست گفتا نیز نگاه و زیر خدایان
گفتم که حکمت نبود تازه حسنه بد گفتا که کالبد نبود زده حسنه بیان
گفتم که حیت خون و بر حسام و گفتا که بر نقشه پراکنده انخوان
گفتم چه وقت غاشید او کشف گفتا چو اسب با دمک آرد بریزان
و شاید که در یک بیت سوال باشد از چیزی و در بیت بعد جواب

ای چنانکه هم امیر مغری دارد و شاید که بلفظ دیگر باشد چنانکه هم

امیر مغری گوید

پیام دادم نزدیک آن بت کثیم که زیر حلقه زلفت الم چراست آ
جواب داد که دیوانه شد دل تو عشق بره نیار و دیوانه را کفر خیه
پیام دادم که بهر حیت که درخت ز مشک و غالیه خطی کشیده و نامزد
جواب داد که بر روی من خطی عجب است که بچرخ عجبان در آن - تعصیر

پیام

پیام دادم که عشق تو رخ و تن من چو از یروکان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که در عشق چو تو بسیارند بختیگر که ده کان ز لاله کرده زیر
سیمایه الامه او آنست که عدویر از اسماء منفرده برکت
نسب براند که یکر از آن بانفس خویش منعی بود و در شید و طوطا گوید اگر بیا
صنعت از دواج لطیف یا تضاد یا تجنیس یا صفتی از صفتهای بلاغت یا روش
بهر خواهد بود مثالش را از شعر عربی یا صنعت تضاد و سجع آورده است
که دفن الیه و دفن فی بدیه زمام احل و القصد و القول و الرد و الام
والنهی و الاثبات و النفی و البطل و القیض و الابرار و القیض و الهمم و البناء و
والاعطاء چنانکه در شهر پاری گویند یا صنعت سجع که بنده راتن جان
و خان مان زن و فرزند و خویش و پیوند فدای خدا و خداست
مثال دیگر یا صنعت از دواج فلان در علم و حلم و نسب و حسب و رشاد
و سداد و هدایت کفایت فایده زمان و واسطه عقد اقران است چنانکه نظم
مستثنی گوید

فاخیل لیس البیداء تعرفی والرحم و ایف القراطیس تعلم

در نظم فارسی نیز بسیار است مانند این بیت

نظم

جانی زندا و خیمه که آنجا نرسید جانی برد او شکر کا بنجان خرد
اسب که در تیغ بدو گیرد قیمت تحت و سپه و تاج بدو باید بعدا

ایضا

که تابی عمر من که گفته ز شاخ گل سرزد و غنچه کرد و شکفت ویر

ایضا

در نسبت ممالک جاه تو هر دو کونا نه کلخ و هفت مشعل و چاکلخت

طنز فارسیابی

نه فلک بر خوان انصاف نه از قوت و نوبت شکما چار بخلو کرده

نظم

ده نوبت از نه فلک بوشت هفت اخترت ایش هشت این بار تو

گر پنج حواس چار ارکان سه روح ایزد بدو عالم چو تو یک است

و در یکی از تصایر رعایت این سیاق شده از نه به ترتیب یک

آنکه هم و دیگر باره از یک بهشت رفته

مطمئن

نبرد بهشت کاخ هفت گنج شش جبهه پنج حسن چارام سر و دود جهان
توز برای یکی دین و سه ویران است اصل تو زیناست چارده دنیا
پنج نوازت بر او شش جبهه و هفت جبهه گوی تو پرستی خدا از پی بهشت جهان
سحر حلال بعضی گفته اند که آنچنانست که شاعر می گوید که
چون مصرع اول را خوانده در معنی مستقل نماید لیکن چون مصرع دوم بخواند
معلوم شود که مصرعین بهم موقوفه مثل این

مبت

دشمن در اباد خردل بریان آری سوز و زهر دیده گریان
و بعضی گفته اند سحر حلال آنست که قافیه در بیت یک لفظ باشد معنی
آن لفظ و یا سه معنی باشد و حقیقت آنست که سحر حلال معنی شعری که در
آن شاعر سحر می کند اما نه آن شاعری حرام بل آن شاعری حلال که
مطلوبه است و طایفه شیراز را شوی و بحرین و ذوق فائزین

مشهور

مشهور سحر حلال است و هر شعر که در نهایت خوبی باشد آنرا سحر حلال
خوانند اولی است

انوری

شاعری آنی که این قوم کرده اند که ابتداشان امر و تقصیر ایشان بود
وینکه من نهادم می پرورم اکنون سحر ساری که تا بیا بد گوشتال لاس
و دیگری در وصف شعر خود گفته

مبت

سحر حلال سحری قوت شد نسخ کن نسخ دارد شد
الصبح کلام متضاد سخن با قافیه گفتن و سرانیدن قری که بوتر
را گویند و در اصطلاح صنعتی و بر سه قسم است یکی رابح متوازی گویند
و یکی رابح مطرف و دیگری رابح متوازن نامند اما رابح متوازی آنست
که در آخر و قریه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بوزن و عدد و حرف روی
موافق باشد مانند گوی باخته و اسب تاخته
ای بحمل سوری تا یکی کنی دهی بسته ام ز مهر خجسته ام ز غمخواری

مثال

مثال دیگر

روی تو مارالاله و سرین کوی تو مارا حبت و بیتان
روی سیاهت شام غریبان روی چو ماهت شمع شبستان

نظم

هر از عکس شقایق صیقل است لعل زمین شکل حدائق کتاب است مصور
ز خاک پای شرفیت عیون جوهر کمال ز بوی خلق لطیف شام روح مطهر
قسم دوم هیچ مطرف آن چنانکه در آخر کلمات دو حرف پیاوردند که
بحرف روی متفق باشند اما بوزن و نه مختلف مانند این

مبت

توئی که نیست عدلیت به عباد و قنا تو یک نیست نظیرت به نگاه و پنا
و این مثال در هیچ مطرف اولی است

مبت

از روی من عاشق که او را رود و نکست چون چشم تو سازد نفیون جلد و نکست
اینجا هیچ مطرف نکست نیز نکست که یکی بعد و حروف بیشتر و دیگری

کمر است

کمر است اما بحرف روی متفق و شاید که سببی در آخر مصراع صدر و عجز باشد
چون مثال اولی و شاید که سجع در وسط مصراع صدر و عجز واقع شود چنانکه
انوری

جوشن چینی تیر در بر قصور و دخت مغفرومی بگوز بر سر قصر شکست
قسم سوم سجع متوازن چنانست که چند کلمه را ذکر کند و موازن بکند
در آخر بیاورد که در وزن موافق باشند و در روی مخالف چنانکه

نظم

صنایح سرین تو قاتل الاعمار ایادی کف دست تو واسع الارباب
و شاید که در سجع متوازن عایت اشتقاق کند چنانکه

مبت

دیار من بود از آه سینه میلا میل کنار من شده از آب دیده مالال
و هر یک از این کلمات نظیر خویش را بوزن موافق باشد

معو و سعد

شاهی که خوش در دولت بود لعل شاهی که تنگ در انصرت بود لعل

اندر

اند رپی کاش نه بکشد یقین و اند رپی تنفش پر شکند گمان
 و از این سیاق اشعار بسیار است و باشد که این موازنه در
 بیت افتد

رشد و طوطا

انکه مال خراین کیستی نیست با جود دست اپیا
 و انکه کشف سر ایر گردن نیست در پیش طبع او و ثواب
 و از این دست شعر در دیوان ابوالفسح و انوری و رشید
 و سعدی و غیرهم بسیار است و از شعرای معاصرین هم احاطت به
 متر ازن که موازنه نیز خوانندش ملک الشعرای مرعوم صبا کی گاشی
 بسیار کرده و دیوانش از آن مشون و معلوم است و بنیکه صنعتی است
 طرد عکس صنعتی است مشهور و معروف و آن چنانست
 که شاعر مصرعی انشا کند که بگردانیدن آن و تقدیم و تاخیر اجزایش
 مصرعای حاصل آید و یا به بیت شود چنانکه
 چه شده آدمی اگر تپ خراب کیست چه خراب یک نفرت چه شد آدمی
 تنه

و گاه باشد که مبی در انصفت گویند که از تکرار جمله مبی دیگر حاصل شود با
 قافیه خاص چنانکه

بیت

لب تو شربت کوثر قد تو قامت بلو خد تو لاله نور خط تو سر خطو
 که تقدیم و تاخیر اجزای آن این بیت حاصل شود

بیت

خط تو سر خطو لب تو شربت کوثر قد تو قامت بلو خد تو لاله نور
 و این شعر صنعت ذو بحرین مثل است مثال دیگر

بیت

باحسان توئی حاتم برفت توئی کمری بفرمان توئی آصف برمان توئی عیسی
 طرد همین است و عکس آن است که کلمه کلمه از اول تا آخر بگرداند
 و بیت دیگر بر وزن آید چنانکه

بیت

کمری توئی برفت حاتم توئی باحسان عیسی توئی برمان آصف توئی بفرمان

و این شعر صفت تنبلی صفات بهم دارد که تعریف احسان بر زبان فرما
در آن شده است

القول بالوجوب و آن عبارتست از حمل نمودن لفظی که در کلام غیر واقع
شده باشد برخلاف مراد او چنانکه علامه تفهیم ازانی در مطول آورده که
حاج یکی انصحاى عرب که قبحی نام داشت و بر حاج نفرین لعن کرده
بر بسیل وعید میدهد گفت لا حلتک علی الادیم یعنی ترا بنخیر خواهم
کرداد جواب عمو گفت مثل الامیر حمل علی الادیم و الاشبه
یعنی مثل تو امیر را بر ادیم و اشبه سوار کرده اند و لفظ ادیم را که بمعنی نخیر
بود حمل بر انسب سیاه نموده باز حاج علیه اللغه خواست تصریح کند گفت
انه عید یعنی مراد من از لفظ ادیم بنخیر است باز او در جواب گفت
لیکون عید بنخیر امنان لیکن بلید یعنی اسبی که تیر رفتار باشد بهتر است
از اسبی که کند رفتار است و اینجا هم لفظ عید را بخلاف مراد حمل
نموده شاعر در اشعار فارسی این بیت است و هر چه بدین سیاق و
مضمون باشد

بیت

رقیب گفت که اقامه ام را بر آ دعاش کردم و گفتم خدایت را
القلب بمعنی مژگنه کردند و این صفت از صنایع معتبره
ارباب بلاغت است و مقلوب اقسام است و انواع بر چهار قسم محصور
میشود اول قلب کل و دوم قلب بعضی سیم قلب منج و مطرف چهارم
قلب مستوی اما مقلوب کل آنست که لفظ را تمام بازگو کند چنانکه
شعر عرش شود و روح ویم می و هر چه از این قبیل بوده باشد چنانکه
گفته اند

نظم

اقبال را بقا بنود دل بر آن من عمری که بر غم در گذاری سباده
در نیست باور من این نکته کوشا اقبال را چه قلب کنی لا بقا بود
و دیگری گفت

بیت

لا بقا چون عکس اقبال خیر عکس غمناکیه در کوه کز

و من خینه گفته ام

لمؤلفه

بدان بنده دل تا سود بسینی که از نادان بسینی غیر نقصان

اگر صده بار نادان را کنی قلب نباشد قلب نادان غیر نادان

و دیگری گفته

هر که ناکس قد در اصل شد بتقابل همه کس نشود

سک کس را اگر کنی مقلوب قلب آن غیر شک کس نشود

هم در قسیده مردف بر دین آتش و صفت بهار و لاله گل

و قتی گفته ام

لمؤلفه

ز عکس عکس لال از لال بهره برد چو نخل طهور در خشت از آن لال تشر

مقلوب بعض آنکه تقدیم و تاخیر بعضی حروف قلب شود مثل

رقیب و قریب و شارع و شاعر و شاعر و سر که و سر که و شک

و شکر و آلام و آمال چنانکه قتی در موعظه و مذمت و نیا گفته ام

لمؤلفه

لمؤلفه

با قبلی و با ما ش کن خوش قلب و قلبش بین

که باشد لا بقا اقبال و آلام است آماش

و مانند کجا و چاک و حشر و شرح در این بیت

بیت

از تو کجا چاک نیست سینه بناخن تا بکارم بحشر شرح تعاین

مقلوب مخمخ همان مقلوب کل است مثل یار و رای و کن

و کرم و مرد و درم اما باید که بکار در اول بیت آرند و یکی در آخر بیت

بیت

ابدانده مطواعم آنرا که بطع بنماید بید بیت تمامی ا و با

ابدان و ا و در این بیت قلب مخمخ است یعنی خنج داشته که عبارت

از بال باشد یکی در این طرف و یکی در طرف دیگر است لهذا اینجا مرغ

مشابهت دارد و باین اسم موسوم شده و شاید در اول و آخر هر مصرعی

اینصفت را بکار برند چنانکه

بیت

غیبت

زان جادو ز کس مخور با کشتی دناز زار و گریان غویا غم همه زور از
 و این صفت مقلوب منج را معطف نیز خوانند و مطرف نیز گویند زیرا که
 بر اطراف صنعت قلب دارد چنانکه گشت و اما مقلوب ستوی نیست
 که در نظم یا اثر الفاظی باشد که چون تریب باشکونه و قلب گردانند همان
 باشد مثل ای کلام حضرت باری کل فی فلک ربک فخر و در شرفی
 مثل اینکه دارم همه مراد و ایشم عربی بدین صنعت است

عریسه

از این نام من لیسل بود و بل لیسین بدان مختار
 مثالش در عریسه فارسی

غیبت

را ششم در مان در دم کردید رای هر کم در دنا مردم شما

غیبت

شکر ترا زوی وزارت برکش شو همزه بیل لب بر موش

بازش

غیبت

بازش و وزیر می دیدیم زین پیش خرا باز اگر مسیر و بار ما بدین مگر از لب
 این مقلوب ستوی از آن خوانند که از هر طرف که مصراع را خوا
 همین دو مصراع است و تغییری نکند و هر چه چنین باشد او را ستوی خوانند
 الکلام الجامع آنست که مارج محمد و حرا بصفتی که باسم او مشار
 باشد تعریف کند و از این نوع سخن بغایت بدیعت و نگاه باشد که در
 صفت معشوق باشد چنانکه

غیبت

فال گرفتم همی ز مصحف حنت سوره یوسف مرا بشال برآ

غیبت

قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت یار در آمد زور بطالع مسعود
 حکیم نظامی در دیباچه خسرو شیرین در مناجات گوید

نظامی

بچشم شاه شیرین کنش که خود بر نام شیرینیت افکند

اما رشید الدین و طواظ و حقایق السحر آورده که کلام جامع چنانست که
 ثناء آیات خویش را از حکمت و موعظه و شکایت روزگار خالی نگذارد
 بی این شیوه سخن گفتن نیز خالی از تقدیری نخواهد بود زیرا که تحقیق و عطا و
 حکمت در اشارت آوردن به بسترین همه انواع است و خود شعر همانست که
 شعر بر حکمتی و تحقیقی و یقینی باشد و الا حیاتیست موهوم و وجودیست
 معدوم بدین سیاق سخن سرائی دلیل بر قدرت شگنوی است و به
 کس اصدرت نهند و این مخصوص فضلا و علماست نظام الدین
 ابوالفتح بستی در شعر فارسی گوید

قطعه

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن که از نصیحت سرمان کند که فرمان خود
 همه صلح گرای همه مدارا کن که از مدارا کردن ستوده گرد
 اگر چه قوت داری و قدرت بسیار بگو صلح در آیی و بگرد جنگ مگرد
 نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت
 نه هر که دارد تریاک زهر باید خورد

ابی طیب

بهر

ابی طیب سرخی

ای پادشاه روی من در آستان اندیشه قلب در آن کن و زمان
 بخی نشان که دولت باقیست بر تو کاین باغ عمر گاه بهار است گه خزان
 چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که زنده کند نام جاودان

اشیر الدین اختلی

چانه فلک از صفو خرمیت تری خزانه زمی از نقد مردیت قیس
 خواه شیر ز فرزند خواره مادر در چو شیر گشت عذرت بار دست شیر

بند ارزان

از مرگ حذر کردن و روز زود نیست روزیکه قضا باشد و روزیکه قضاست
 روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست روزیکه قضا نیست در آن کز قضا

خلیل الدین جبرانی

به نیک زمانه خست است غم و شادیش هر دو قطره است
 اختر و خورشید بی مهرند گرچه این ما در است آن پیر است
 از چنین ما و پیر چه عجب گر موایید مانده در بد است

غالب

غالب شاعرین سیاق شعرا دارند خاصه حکمای الهی مانند ناصر خسرو
عربی و سنائی غزنوی و مولوی معنوی و غیرهم از قصین و مضی گویند
کلام جامع آنست که سخن را مدلل گویند و اینرا مذهب الکلام گویند
مثل این بیت

انوری

برده ام تو عدل تست دلیل عدل باشد بی دلیل دوام
رو دکی

تا کی گوئی که اهل عالم در هستی نیستی نیست
چون تو طمع از جهان بیدی وانی که همه جهان کریمند

سعید الدین همدوی

سادات نور دیده اعیان عالم از حرمت محمد و از عزت علی
گوزنی از ایشان صبار شود و آستان حرمت آنان زنی
ازهر آنکه سید کوفین گفته است اتصا چون الله و اتصا چون لی
کلام زاید و مکرر آنست که شاعر ذکر چیزی کند که قریب آن قبل

از آن ذکر کرده باشد چنانکه گویند اشک چشم یا ساعد دست یا خط
دل یا تعلق زبان یا تحریر قلم یا شکست سیاه یا لاله سرخ یا کبریا
زرد و انصفت در اشعار واقع میشود اما حسنی ندارد و مکرر آنست
که شاعر در بیتی لفظی مکرر کند اما در جیب بگوید این بد صنعتی نیست و اما
آن در اقوال فصحا بسیار است

طیبر فارابی

بیاده و ستمیای لای کانه خونت که قطره قطره چکیده است از دل
وله

روی تو با قر سیر اندر پیر کشید و ابروت با لاله کان کان نیار
رشد و طوطا

زهی مخالفت حکم تو خطا خطا زهی موافقت صدر تو صواب صواب
و شاید که دو لفظ مکرر در دو مصرع آرد و در بیت دوم سه بار تکرار یا بدینچه
عسجدی کرده

باران قطره قطره بی برم ابرو هر روز خیره خیره از انجم سیل بار

زان قطره قطره باران خجل زان خیره خیره دل من بجز بیا
 یاری که زره زره نماید بسی نظر بجز اش باره باره بمن بنهاد با
 زان زره زره چو که آید بدل زان باره باره چشم بود عبا
 ونداشد اندانه در است جانفرا لباش پاره پاره عقیق است آبا
 زان دانه دانه در سیم زرد زان پاره پاره پاره یا قوت سخن زان
 زلفش نماند گشاید شار شک و خاوه لاله لاله نماید فروغ مار
 زان نماند نماند خوشبوی باورین زان لاله لاله خود روی شرمسار
 ادیب صابر تر مدی در صفت مکر گوید

لظم

شک است توده توده نماند بر اعراف زلفین حلقه حلقه آناه وستان
 زان توده توده توده شک آید حق زین حلقه حلقه شک آید مچا
 هر روز دجله دجله بیارم من از چشم کوه طرفه کل شکافد بوستان
 زان دجله دجله حیدر بنده در زان طرفه طرفه شکافد بوستان
 رویش چو توده توده گل لعل در چمن خورش چو توده توده شکافد بوستان

زان

زان توده توده توده مرال بزرگ زین تازه تازه مرا عشق جان
 الف والنشر یعنی بچیدن و پهن ساختن و این
 صنعت چنانست که در مصراع اول چند چیز را معنوف یعنی بچیده
 کند و بهم گم کرده در مصراع ثانی منتشر و مبوط دارد و یا در بیتی لف آورد
 و در بیتی نشر و آن بر سه قسمت لف و نشر مرتب و لف و نشر متوش
 و لف و نشر به هم و پنج قسم نیز گفته اند علی ای حال صنعتی است خوب و طرز
 مرغوب شالش در عربی

عربیه

و جدی چنینی اینی فکر تی دلی منم ایهم علیهم فیهم جسم
 و در فارسی چنانکه در دو بیت گفته اند

لظم

قطره را اگر آبروی تازه بخشد روزگار زره را اگر بر کشد از خاک چرخ خیز
 قصه کی سوج افکند بر روی دریای محیط
 زره کی بپسوزند با آفتاب خاوری

لظم

نظم

خالفانرا سر با کند بروز قلا معاذ انرا تخف کند بروز و غا
زنگید گیر متفرق بستن چون بران بیکد گیر متصل بپیر چون جزا

ایضا

گر بود باد بهستان بگشاید آفتاب و روبرو باد دشمنان تو صد فراغت
نرم کرد چون فک بپشت زنگار تیز کرد چون خاک کام این خوش
در صفت اسب حکیم از زنی گفته است

نظم

بیر آب و آتش مایه مار از وی زلف و دهن شست و تنگ
گاه بود گاه خست گاه جگر گاه کند دست تند و تیز نرم درام و خفا

وله

چنگ باز اندر هوا و شاخ زنگار این محلق آن مجید این رشک آن غرور

منوچهری

تیغ او دگر از نو سیر او در مجاد دست او دجام او و گلک او و پا

گاه

گاه ضرب و گاه طعن گاه رمی گاه چید گاه جود و گاه نرم و گاه خط و گاه جنگ
فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز زید زشتار و شکسان چهره سرخ و سبز رنگ
و هم در صفت اسب گوید

برو دران بر و پینه بر و گردن بر و فدا از هیولان از کوزن از هر بر و از رنگ
باشند آینه برفق و بر گشتش ابر گرد و یاد کند و برق ست چرخ
در مدح استاد خود غصیری گفته

گاه عظم و گاه نقره گاه مدح و گاه هجو روز جد و روز زهرل روز گلک و روز
و بار و مشکیر و نوش طبع و زهر و جانق و زود لکشی و غمزدای لوتق
در صفت اسب گفته

پشت او دست او و گوش او و گوش چون گان چون مانج و چون میان چون

مضموحه

زان نهنگ که شخص زان نه چرخ دوز زان چون ابر سیر زان عقاب با و
کوه با منظر کفیه چرخ باروی سیاه ابر با بال شکت باد با پای رخا
کو هماد در هم شکستند آهبا بر هم زدند تازیان اندر غنای خستیان اندر مها

رفته

دفعه بسته ز بول ستم تیغ و تیر تو کرکس اندر پیشه شیر شتره در سوراخ مار
و شاید که در ضمن لف چسبند چرخ معین را نام برده و بعد نشر کند مانند حب
و تقریب اما اینها با آن فرقت

نسخه

تا بروی از دل و از چشم من آرام و جفا که ز دل در آتش تیرم که از چشم اندر است
عش تو یا چار خیرم یار و از دست خیر مر مرا هر ساعتی نیتم جگر گردد بجا
با زخم زرد و زریه بادلم اندوغم باد چشم آب خون با تیرم زنج و دهان
وین عجب مشک که چون این شبت با من یار کرد هشت چیز از من بود و هشت چیز تنگ
راحت آرام و روح و دوش و شکم ل نه هشت ویدا چشم و زینت و فوشا
در گدازدن از دل و در چشم خواب و صبر و روح و خور و ایراق
بش و در جای خون در و در جای رخ عشق دارد جای صبر و آب و در جای جفا
روی می بست و بر بوی بگیند و صبر و چار خیر از چار خیر و هر یک اگر بجا

خرمی از نو محبار و تازکی از سرخ گل
نیکوئی از گرد ماه و دروشنی از آفتاب

وله

هشت خیر او بر از هشت نایب هشت سال و مدتی هشت خیرش از همین است
علم او سنگ بین طبع او لطیف هوا روی او دیدار ماه و دست او جود جا
رسم او حسن بهار و نظا او قدر شکر خلق او بازار و شک خوی او بوی کلا
هشت خیرش از بر اینم هشت خیر هر یکی از این هشت سوی فضل او دارد
تیر او را با قضا تیر او را با قدر اسب او را با سپهر خوش او را با سپهر
خرم او را با امان غم او را با سنگ نظا او را با قران و خط او را با کتاب

عبد الواسع حبلی

هشت خیرم هشت خیر از غم و شبتند آمد بکند است آن نوین لب برین عجب
تن قرار و دل مراد و جان نشاء و سخن طبع کام و دست جام و روی گداز چشم خفا
از برای مجلس زباید و اینم هشت خیر نخل آهو خاره و فی جود جان کن و بر آ
شده خالص شک از فرد و آخره هشت در ضیاع لعل روشن سیم صافی ز زتاب

وله

اگر می خلت ایام و قند بار و ز سر روی جواب تو اشیع کا شتر

سرد است از شب چو بایت نفس کرم است مال مه چو عقلت مرا بگر
دارم ز انتظار تو ایماه سنگدل دارم ز اشتیاق تو ایبر و سیمبر
دل کرم و آه سرد غم افزون صبرم رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشکیده

وله

از بهر بخشش تو طایع نناده اند بر مقتضای امر خداوند و اگر
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل در قعر آب کوه سر و در جوف خاک
گنجشک مور و پشه و در بابه مجلند که در حیرتیم جاه تو یابند مستقر
منقار باز جره خسته بطوم پست و بنال مار گزده و چنگال شیر ز

وله

که در قلم و دستان بهر خصمان او شازده خیر خالف خالق لیل و نهار
کنج و رنج و عسر و سیه و لطف و عفت و کاو بازو آرد ملک خرم و بزم و رزم و نور
و حی که در این غزل کرم و آبوی صدف تاز بهر مجلس او پروانه این صفا
در دهن شهید لطیف و در بدن قوی و در گلو درخشان و در شکم شکر
و این قصیده عبدالواسع حبلی در این فن مشهور است و خسرو دهلوی

بهر

هم جواب گفته

نظم

که دارد چون تو معشوق و نگار و پاکت و دلبر
بنفشه سوی و لاله روی و زکس چشم و سحرین
بناشد چون حسین زلف رخسار و لبست هرگز

مه روشن شب تیره گل سوری می آید
بگردار دل و عیش و سرشک و چشم من و آری
دهن تنگ و سخن تنج لبان لعل و میان لغز

بحین رنگ بوی و طعم در عالم ترا دیدم
قد از سر و بر از علاج و خط از مشک لب از رنگ

نشان دارد مرا در عشق و محبت و جود مهر تو
سرشک از زور چشم از لعل و سوی از بیم درد

و بهین سیاقم میگوید گفته
همیشه شازده پیر عیب احباب اعدا را
بود در مهر او غم بود در کین او مضمر

حیات

حیات در گنج و تخت و دار و فقر و عار و غرور و دل

امید و بیم و سعد و غم و صبح و جنگ و خیر و شر
ایاد و سعاد و انحط و گوش و گرون و بخت

ظفر یاره اهل غاتم همه حلقه شرف ز یور
حدوت را بود در چشم و اندام و جان و دل

عدویت را شود در کام و عسرتی تا رک و خنجر
مره و عصب بیکان ناخن تیغ و درک ناخ

زبان زوین و خون سنگین و مغز الماس و خم خنجر
اگر باستی هر چه از این دست شود دیوان جلی راست بخت
تمام دیوانش را باید مرقوم داشت

اللقر لغز معارف بیکدیگر اندام فاسق در آهناست
لغز آنست که خیر را بذر علاست و آثار و اشارات ممتاز گرداند از کز
خیر را چون در آغاز لغز بطریق سؤال آغاز کند لغز افار سیان از آن
چستان گویند چنانکه

رشید

رشید و طواط

چیت انشکل آسمان کرد آفتاب اندر او گرفته قرار
که خور و زنجیر برآمد نگاه احسا بر او بد و نهاد

عاشق زارنی و پیکر او زرد و خفته لبان عاشق زار
زرد شد ناچشیده و شربت چفته شد ناچشیده و فرقت زار

هست لاغر تر از میان صیقل هست کو پیکر از دایان نگار
هست مار و چو مار حلقه شده و ذرا و مهره مسج و مهره مار

این لغز در تعریف انماشته می بود و چون لغز و لغت عربی
بمعنی سخن که معنی آن پوشیده باشد آمده باید از اول پوشیده گفت
و در او اخس در فی الجمله واضح کرد تا رخ حیرت مستمع شود و بکمی کیدل
و مطمئن گردد و حاصل و آشکار گردد جل الدین عبد الرزاق اصفهانی
در صفت گریه فرموده است

نظم

چه گوئی چیت انشکل دور که دوار و خیمه با گردن آید

چو ایوانی کشیده بر سر آب
چو خسر گاهی زده بر روی آذر
چو عقل عاقلان هم پاک هم خرد
چو طبع زندگان هم گرم و هم سرد
بر بنده گشته دوری همچو در شتر
بزرگ و خرد و درویش و ثروتمند
بهشت است او از آیهی هرگز
نه سرما اندر و بسنی و نه خور
بدون خیز میماند از آن روی
کز آتش میشود کارش سوز
همه آلودگان آیند دوری
برون آیند از او پاک و مژور
یکی کعبه است و جز احرام نیست
نه مؤمن اندر و آید نه کافر
یکی لبت در او از بهر رحمت
دوروی و ده زبان زرد و غلغله
بشکل جدول تقویم دوری
بسی خطهای بی پرگار و سطر
بمونی کار او و نخست واد
هنوز آوخته از سوی دلبر
کنه ریش و زیر و زلف خالون
ضعیف دیده کس زینان شکر

سيف الدين اسفغني

آن چیست که میکند هم از آن
هر شب ز نیش خویش خویش
تخت زار و زجر هر سنگ
آج سر او ز صلب آهن

بس نامه تیر چشم واهی
بر شخ زبان و راز و آکلن
تا هست جان بود سرافراز
چون پیر شود و شود فسرون
از آتش وجد میدراند
پیر این زرنگار بر تن
در دور و سراسر از آن نشان
از رویه بهر کلاب و چندن
ما نیست که کرد خویش بنده
از دانه اشک خویش خمن
مرغی است که تا پیش نرود
هرگز نرود سوی نشیمن
هر شب بنای کن بهمت
تا صبح زبان گشاده چون

امیر معنی

چو سپک است بر پر پشته تیر
بشکل تیر و ده و ملک است کشته تیر
کجا بگریه بر کلبه بخند و جان
کجا بنا زد بر آسمان بنا زد تیر
بساط و خواجه او بود در نسیم واد
کلاه و پیرهن او بود ز مشک و غیر
همی ندانم تا عاشق است یا شوق
که که بگونه لاله است که برنگار
بگوید کی عهد با شیر باشد شصت
از آن پرستش این کنه چو کرد پر
اگر نه تارک او شد شکر زلفش
چرا ز قیر بسی نقش کند بر شیر

بحکم هست در فضل هست صحیح
 بچشم هست زریه فهم هست بصیر
 ندیده ام بجان پیکری عجز از او
 که هم صحیح و غرضیت و هم بصیر و غیر
 بذات خویش را در اثرش نبوده
 بنده است شرف الهی شریف و غیر
 و شاید که در اول لغز نیست آن گویند مخاطبه نمایند با بطریق لغز
 روز چنانکه هم

مسنی گوید

ایمان تو همه سال پیش دخی
 بر می آوردت از آسمان سیده
 چرا چو بر بستان خوشن بیداری
 اگر تو راست بودی از طلیسان روی
 میان سنگ و ناز تو ای ساخت
 ترا نیمه سنگی است از آن سبب دخی
 ز روح تو بن کافران رسیده ام
 ز او تو بر مومنان رسیده شنی
 ز روح و جسم تو شکفت اگر بیل آرد
 کسی که او بستانخ همی کند دعوی
 چه فاست تو بشکل عصای موسی شد
 و تارک تو در خشنده شد کف موسی
 اگر چه بد روحی خواست روا باشد
 که هست در شب تاریک نور بدی
 نهی فرد و بشارت دخی و غریب هم شب
 بسان بد روحی بر بشارت شمس ضعی

المعا در لغت معنی خرسیده و پوشیده است و در اصطلاح
 است که شاعر گفته پوشیده گوید که مقصود او تحجیف یا تقلب یا تزیین
 یا بغاری یا تبحر یا تحریف یا حساب حمل معلوم توان کرد و او
 بجهت امتحان طبع مردمانست حقیقت آنست که انصاف در بیان
 فصاحتی متعین بر خوب و معمول نبوده و متاخرین و اینابالطابق
 و زبیده اند چنانکه رساله و کتابها در این علم نیست پرداخته اند چنانکه باسم
 کمال گفته اند

مبت

نام بت من نهایت لطف
 آبی است میان گل چکیده
 مرا از انصاف خطی نیست اما چون داخل صنایع شمرده اند ما چاربا
 اشارتی رفت زیرا که شاعر باید در سخن سهل متع و صاف و روان
 و منجم که شد چرا از راستی گنجی گراید و از صفا بدرد و از حل بعد چنانکه
 معطایه تعجیل نظم است و نه سنی در لفظ افزاید نه صورت معنی را
 بیاراید

المطابقه این صفت چنانست که در بیا شاعر در ثریا نظم
الفاطی آورده که ضد یکدیگر باشند مثل حار و بار و نور و ظلمت و درشت
و نرم و سیاه و غنچه و خلیل بن احمد واضح عروض انصیفت را مطابقه
خوانده اما بسیاری بواسطه تضاد الفاظ آنرا متضاد میگویند

رباعی

من عهد توخت میباشم بشکستن آن دست میباشم
هر دشمنی آید دست که با من در جهان آخر کی توخت میباشم

قری

بیدار است عدل و ظلم پنهان فخالف الذک و ناصح فوادان

رشد و طواظ

ولی را وفاق تو سازنده آبی عه دور اتفاق تو سوزنده ناری

مبیت

از آبه از خنجر آتش نیب تو

چون با گذشته دشمن ملک تو خاکسار

مسعود

ای سرد و گرم چرخ کشیده شیرین تلخ و مر و چیده
در کلام قوم بدخرفت ابیات بسیار توان جست
الموازنه است که دو لفظ بیاوردند که نظیرش بوزن موافق
و بحرف روی مخالف باشد مثل این عبارت که روی تو تابنده اختر و
لعل تو فرخنده گوهر و این بیان صح متوازنست که سابقا در اسجاع
تحریر شد

مع موجه یعنی مع و در رویه و انصیفت چنانست که شاعر
ممدوح را بصفاتی از صفات حمیده ستاید و مع کند چنانکه صفتی دیگر
از صفات حمیده وی در آن تالیف ذکر کرده شود و ممدوح را بدو
حاصل آید مثال آنکه

آن کند تیغ تو بجان عدو که کند جود تو بجان گمراه

مبیت

زمانم تو توان آفرین گشت بخت گشت توان از نام دشمن نیر

من

موقف

همی باره سنگام زرم تخیل چنانکه کلکش زردجگاه بزم دل
 همی پوید اشعار او بشرق بغرب چنانکه صیت بزرگش اصباه شام
 مراعات الظفر اینصفت چنانست که شاعر در بیت چیزها
 بجمع کند که از زمین گیر باشند مانند ماه و آفتاب گل و لاله و تیر و جان
 و دل و چشم و هر چه با هم مناسب باشند لکن اینصفت را تناسب
 نیز خوانند

ابوالمعالی رازی

از مشک همی تیر زنده گرس شمت زان لاله روی تیره ساخت غبر
 و طوطی رباعی فرمایند
 چون فلق مهر تو دامنم بر بست بار غم تو چو جز بستم شکست
 هر تیر که از چشمم چو باد ادم خست در خسته دلم چو مغرور تیر خست
 چو بار میوه و چو سار غصه متناسب در این باغی مراعات کرده
 شده است

موقوف

موقوف نیز صنعتی است از صنایع و آن بر چند نوع
 نوع اول آنکه مصرع صدر موقوف میان عجز باشد یعنی مصرع اول
 بسته میان مصرع ثانی باشد مثل این بیت و امثال این

نظم

بخدائی که سعادت نظر رحمت آست که بدولت سده نکس که ترا دارد و دست

مثال دیگر از شعر فصیحی معاصرین

نظم

مذا اتم حیات بر طرف بگوشتم میختم که هر شب با نیش از قیوم ضمیمه خنجم
 لب دندان خنجم و قامت نهی تپید که که هر در شکر نپایانم از سر و روان خنجم

قائم مقام

گر در دو جهان کام دل در هستجا من چهل تو خواهم که باز هر دو جهان
 در کش من ایامی اگر هست بهالم در کفر سر زلف چو زنجیر تان است
 و از این سیاق ابیات بسیار است نوع دوم آنکه بیت
 اول مبطوع معنی بیت دوم موقوف باشد و از این قبیل ابیات هم

غیر

غیر معهود است مثل قول

انوری

دی باده عید که بر صد روزگار
هر روز عید باد بتائید کردگار
بر عادت از وفاق بصره بروشدم
با گید و آشنایم ز آبای وزگار
یا در رباعی واقع شود چنانکه

رباعی

این فسرده که مملوئی دوم همه را
در جود و سخا بیست و دوم همه را
در ذات یکی جود و کرم ذاتی نیست
دیدم همه را و از مودم همه را
نوع سیم آنکه مصراع اول موقوف بمصراع چهارم باشد

سعدی

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دیگر
که من از دست تو فدا بروم جای دیگر
باده ادا کن که برون منم از خلوت پای
حسن محمد کند ارد که نیم پای دیگر
نوع چهارم آنست که بیت اول بحسب لفظ مقید به بیت ثانی باشد
و از ذکر بیت ثانی کلام از قافی پیدا شود

طیبر

طحسیر فارابی

شمعی است عارض تو که هر شب ز نور تو
پردایه خسیا به آسمان دسد
خلقی ز پر تو تو چو پردایه خستند
کس نیست که حقیقت تو بی نشان
نوع پنجم آنکه شاعر در بیت اول ذکر و خبر کند که در بیت دوم تکرار آن کند

خاقانی

تم چون رشته مریم دو تاشد
و لم چون سوزن عیسی است بکجا
من اینجای پذیرفته مانده
چو عیسی پای بند سوزن اینجا
نوع ششم آنکه در سه پنج و شش بیت موقوف باشد آنچه در سه بیت
موقوف باشد مثل امنیت

فطیم

گویند بر تقرب خورشید در سپهر
هر چند روز سپهر می شود تزار
اینجا بقیه است که بر عقل نیست
و آن نقل را که در مگر نیست اعتبار
از نقل بر طلیعه ماه آورده شکست
رخت چو بر کناره میدان کند گدا
و موقوف بر پنج یا شش بیت را همین سیاق قیاس باید کرد و در آن

زمان

نماند که ایستاد اگر لفظ یا معنا موقوف بیکدیگر قطع خوانند و گفته
نوع دیگر آنست که در بعضی از مجرور صانع صدر ایات از مطلع تا مطلع
موقوف بغير باشد مثال آنکه

انوری

تا ملک جهان راه ارباب باشد فرمان ده او شهریار باشد

وله

گرد دل دوست بجز و کان باشد دل دوست خدا بجان باشد
مترزل آنست که شاعر یا دبیر نظم یا در شعر لفظی آورند
که اگر از آن لفظ اعراب یک حرف را بگردانند و تغییر دهند مدح بدم بخا
مثل آنکه گویند که فلان شایسته آنست که تاج دار شود که اگر جمیع تاج را
مکسر کنند معنی آن شود که تاج دار شود یعنی او را بر سر او بکشند
یا فلان پوخته در کارزار است که اگر رای کارزار را بسکون گوی
مدح و تمجید موقوف گوید اگر در اینصفت مقصود مدحی باشد که شامل در
هم تواند بود چه مضایقه و الا مدح مدح این صفت قبیح است و

شاعر

شاعر باید رعایت اینصفتی را نماید که چنین الفاظ در مدح در نیاید و مثال
آن در اشعار عرب و عجم بسیار است

متلون این صفت چنانست که شاعر شعری گوید که بدو
بجز توان خواند چه آنکه بدو بحرین است که بدو بحر خوانده شود و اگر شیر خواند
شود و از ملون خواند مثل این بیت

بیت

لب تو حامی لوت و خط تو مرکز لاله شب تو حامل کوکب مه تو باطل
این بیت بجهت بحر خوانده شود یکی وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن و این وزن را مستخرج شمن سالم گویند الهنج من الاغانی
و شمن حبه آن گویند که هشت مفاعیلن وزن یک بیت تمام است
و اگر سرین و مشد و خوانند باین وزن آید که مفاعیلن فعلن مفاعیلن
فعلن و این بحر را محبت مخبون گویند یکی دیگر بدین بحر آید ع
نه تو گفتی که بجا آرم گفتیم که نیازی و این تقطیع چهار فعلن فعلن
فعلن فعلن و اینوزن را بحر مل شمن فعلن مستخرج نامند صاحب حداد

نوشته

نوشته که احمد مشوری مقصری ساخته است نامش که الف را است جمله
 آن از این ابیات مکتوبت و لغت که در اینجا می آورده است که به
 سی و دو وزن توان خواند و نوشت و این غریب است
 موصل بیارسی پوسته گویند و این صنعت چنان باشد که شع
 در بیت کلماتی آورده که بیسج حرف از آن جمله در نوشتن از یکدیگر گسیخته باشد
 در عربی جریری دارد و در فارسی مثال این بیت است

بیت

پیش نشین شب نشینی پیش بینی به پیش بینی
 و چون این را خواهند که متصل نویسند موصل فشاری و موصل کائنات
 المثار گویند یعنی مثل فدا نثاره و چنین است

بیت

پیش نشین شب نشینی پیش بینی به پیش بینی

بیت

پیش لطیف طلعت قمریت گل شکفته پیش نبوغ خوش گل بچمن هفت

و این

بیت

ن عیشم خف گشت بنیم گل تخم نهفته گشت بخار

همین صنعت را دارد

مقطوع این صنعتی است بخلاف موصل و آن چنانست
 که در بیت کلماتی آورده که حرف بیسج کلمه از آن جمله در نوشتن بهم پیوسته
 و پاره پاره بود

بیت

تادل من هوای جانان کرده شدم از لعل و شادمانی فرد
 زار و زروم زرد آن دل آ در دل از زار دارد و زرد
 و شاید که صنعتی دیگر کند که موصل و مقطوع با هم نظم نمایند چنانکه در این
 رباعی مصرع اول کجی است و مصرع دوم و سوم و چهارم در هر دو مصرع
 و چهارم چهار حرفی

رباعی

ای در دل آذر زده از رخ آذر ما نه برم که خط تو چاکر

غیر

عبر شکن جد کت کلک قضا مثل کبک شکل عنبه چنبر
 و گاه باشد که چپ بیت گویند بیت اول همه بحرانی و بیت دوم
 جمله دوسری و بیت سیم تمام کلک شش بحرانی و چهارم همه چهار
 حرفی و پنجم همه بحرانی مانند این ابیات

طش

رخ زرد دارم ز دوری آن در زده داغ و در دم درون دل آرد
 چه من کاست گوئی شب فرقت تو مد نو که باشد به نیکو نه لاغر
 خلت خضر جد کت شکرت تن سیم لعل بیت شکرت
 عجب غنیمت غنیمت بهشت خنده خند عجب
 لبهای می بگفتن صبح بطلعت میسی کبریا عنبه
 منقوطه انصفت چنانست که شاعر می گوید بخلاف
 صنعت مخدوف الخط که اصلا منقوطه دارد تمام آن بیت حرف
 منقوطه داشته باشد و در مقامات حریری فقره یا صنعت دارد و در
 فارسی مثال این بیت است شهدا کفایت یناید

بیت

بیت

زیب جشی پش جشی زین زین نخت نمی تحت نختی پیش من
 الملح انصفت چنانست که شاعر مصرعی گوید بحرانی
 و مصرعی بفارسی یا بر عکس یا آنکه یک بیت بحرانی و یک بیت بفارسی
 یا دو بیت بحرانی و دو بیت بفارسی و آرد بیت بفارسی و ده بیت
 بحرانی هم اجازت داده اند زیاده را جایزند استند اند در انصفت
 اغلب فضلا اشعار دارند خاصه شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و ملا
 عبد الرحمن متخلص بحامی و امثال آنها از کثرت اشتها حاجت به
 استشهاده اردو نگاشتن نخواهد

المستحجج صبح کلام مقفی و آهنگ موزون قمریرا گویند و اما
 صنعتی است مطبوع و سخن صبح می را گویند که شاعر آنرا چهار بهره یعنی
 چهار قسم کند که مساوی باشند و آخره قسم صبح نگاه دارد و آخر قسمت
 چهارم قافیه آرد و از این قبل اشعار بسیار است خاصه حکیم خاکی
 و جمال الدین محمد کنی در صنعت اسب سفیرایه

بیت

نظم

ای بندگان که عری دی بخت آباد بر تافتن چون قدر در افتن را چنان
در مصالح که مراعات این صفت کنند اما در سایر ایات لازم
دانند چنانکه گوید

وله

گوش چون گام صلف از روی ببرد کلف در آخرت وقت کاهی نو ده که با
نابنده فرت از چنین بازه فتنه زمین در نظم احوال زمین در انت دوران
جیران تو ظفارگان با تو دوان چارگان در دیده سیارگان که هم تو توتیا
چو حسری ز زگر بخارانی گوید

نظم

ای تند خو ساربان کن کار با منزل بین در می کن اشتبه بین می را
از آبک محال جرس بر جان چو نفس شد بر نفس شد خسته در جسم روان
هون فرو گیر از میون تا آید از هون چون سیمین ستون آن لاله روی
صافی تن او نترس بیا بر او یاسمن یازان قه او نارون بکنین لب افارون

سیمین

نسرین بر کوکب بین بین زین سنگین دل سپینه تن شربین بشیرین
از رخ نگار از روی از چشم ساری در بر پرده شتری بن قیامی پرین
خاقانی

در کام صبح از ناف شب گشته عمارت زین هزاران گره بر سقف مینار ختیه
صیحت ملکون تخته شمشیر پروان ختیه بر شب شبنون ساجه خوش بعد از ختیه
مستان صبح آهسته در می قوت اندو می شمع روح افروز ختیه نقل مینار ختیه
این دوبیت در اسجاع صفت ذوق فستین نیز دارد
وله

رضوان که پنجه ناهوش خان پانها کف بقدح در دانه از عقد جوار ختیه
بادام ساقی مست خواب از جوشان در از دستها جام شرب آتاده صهار ختیه
مرغ صحرای کنده پر برداشت کیم در نیم فشار دیگر با قوت حرار ختیه
راوی زورهای روی لال دهناسر خاقانی ای کاش جهری درهای صهار ختیه
بعضی این صفت را سبط خوانند و بعضی ندانند و بعضی سبط را تقسیم
دیگر تحقیق کرده اند -

المستط این نعمت خاست که سبج و یکت قاضیه نگا هارده
چنانکه گذشت اما شمس فخری که در علم عروض دشت و بدیع صاحب مرتبه
عالی در فصیح بوده سطر را چنین نموده و خود فرموده

لشم

جانارخ و زلفت و دلیل و نهارا نجرام سدی باغ که بنگام بهار است
از لاله و گل باغ نو و ار نهارا بر خیز و غنیمت شد امسال جانی
در شید الدین و طوطا گفته روا باشد که پنج مصرع گویند بر یک فایه
اصلی که بنای شعر بر است و این شعر سیکم ابو النجم احمد بنی تخلص بنو چهری
را آورده

لشم

آمد بامک خروس و زن بخوارگان صبح نخستین نمود روی بخارگان
که کتیف بر کند چادر بازارگان روی بشرق نهاد خسرو سارگان
باده فرازا درید چاره بچارگان
قواشرب آهوج یا معشرانین

وله

تنبیه و خوارید که حسن نگام خراست باو خاک از جانب خواردم دشت
از برك زراست که بر شاخ زراست گونی مثل سپهرین نگر زراست
و هفتان تعجب مرا غشت گزراست

کاذم چمن باغ نکل ماند و نه گلزار

در مع حضرت مصطفی علی رضی علیهما السلام این بنده

مؤلف گوید

خرقه بکسار و او ابروی شجابه گون کریمه بیاض و دشت منی متناوب گون
کتی از سیم ساخت برنی سیاه گون ای بعتاب لب ای عتاب گون
زان ببت سرخاب زای و رقه می آگه

همچون قل بر من همچون آتش برآ

روی به اساج شست زمین با کاج بسیم لبوس فخرم چون جاش
راغ نسیمی سپید زان چو نساج جوی چو نسیمی ز روی با چو نساج
زاله و باران بر فتنه تو چو نساج زینت پان بهشت با چو نسیم

این سیم فصل است تا اینجا در مدح
 هر که سخنگوی شد لابد سخن گاه بر آئین نو گاه بر سیم کن
 گاه بشاه زمان گاه بپادشاه هیچ سخنگوی نیست آید و نه
 و انهم این نظم را بر روشش افزین
 از طرق شش شاه زنی نبی و تورا
 مسلسل بر چهار قسم است اول آنکه شاعر در بیت مصرع صد
 چند چیز ذکر کند که در مصرع مجرب از کلمات از آنجا کند و باز در صد دیگر
 گرداند و همچنین باشد تا آخر بیت

بیت

روزگاری دایم در دست فارغ از جور و جای روزگار
 روزگاران روزگارم تیره بادار و روزگار روزگار
 قسم دوم آنست که شاعر در مصرع صد چند چیز
 ذکر کند که در مصرع مجرب یک را بنویسد و یک مخصوص گرداند و همچنین
 باشد تا آخر

طویل خال خطه زلف آن پی سکر یکی عبیر و دویم غایه سیم غنچه
 عبیر و غایه و غنچه خطش را یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر
 غلام و بنده و چاکر شوند آمد را یکی ندیم و دویم عاشق و سیم غمخوار
 و مؤلف را قصیده تقسیمیه همین طرز است که در این ساله در
 صنعت تقسیم برخی از آنها ثبت است لیکن در بعضی اشعار رعایت
 صنعت تسلسل نبوده و در تمامی آن قسم سیم آنست که شاعر
 رباعی گوید که تریب و ترکیب ایشان موقوف بیکدیگر باشد مثل اینها
 رباعی

خود را ز لب و خط تو ای سیمین بر آتش آب میزند عود و شکر
 بر پسته تنگ که فدای بادش در پوست نهفته که زود خنده مگر
 قسم چهارم آن که شاعر غزل گوید که معنی مصراع او را مقطع
 موقوف بیکدیگر باشند و بعضی متأخرین از این سیاق غزل اند
 مثل حاجی لطفعلی بیگ آذر صاحب آتشکده و غیره این غزل نیز
 از آنجمله است که این عطا گفته

نظم

صفا قاعده بخت من غنیت کو بری ال ذمن و شرط چنین است که تو
 التانی من سوخته حسن من کنی بر من این محنت اندوه از غنیت که تو
 جو سید و جفا پیشه و عادت ساری اندر نیشمر اگر چه یقین است که تو
 دقن علی بذایر عزم من خوب مرزی نیست لیکن همه صنایع
 متداوله را باید در انحصار چهار واژات نمود چاره نیست

مردف شریرا گویند که ردیف داشته باشد و فنی است
 در میان ردف و ردیف چه اگر ردف الفی یا وای یا می باشد
 که پیش از حرف صدی آید چون ناز و نور و یار و یور و نغمه و اسیر و نشتن
 این تسلسل بملک قافیه و ردیف کلمه باشد یا بیشتر که بعد از حرف ردیف
 آید و در شعر فارسی و اشعار اهل صنایع معروف گویند و آریا را ردیف
 نیست مگر کسی که از محمد ثمان تلفظ گوید مثل آنکه محمود بن عمرو محشری در
 مدح علاء الدوله خوارزمشاه قطعه عربی گفته و لقب او را ردیف کرده
 و بیشتر قصاید و غزلیات فارسی ردیف دارد

رشید و طوطا

مار بهار عیش مناکند همی اسباب صد نشاط میبایستی
 قصاید خاقانی اغلب مردفاست و همه شعرای متوسلین متاخرین
 نیز دارند و حق اینست که چنانکه رشید گفته وقت طبع شاعر و سبک یاد
 در سخن سپهر استن ردیف خوب ظاهر گردد و اینکله را بعضی از اهل علم
 حاجب خوانند و شعر مردف را محبوب گویند و بعضی گفته اند که حاجب
 آنکه است که او را پیش از قافیه در هر بیت بیاد دارند چنانکه او را
 پس از قافیه مثال این رباعی معری سمرقندی

رباعی

ای شاه زمین آسمان درخت ست است عدد تو تا کمانه از رخسار
 حله سبک آری کران درخت پری تو بتدیرو جان درخت
 لفظ داری در این دوبیت حاجب است و در هر مصرع می باشد
 آمده است و لفظ تحت و تحت و تحت و تحت قافیه اند و ایندوبیت
 بقول این جماعت محبوب و شعری بن سیاق مشکل و کیاست و دو

دو این شعر ملاحظه کرده ام که در اشعار سید سراجی سکری که ذکر کرده
مجموع انصحا آلیف خود ذکر کرده ام که بعضی از آن اینست که نوشته شده

نظم

ماه شکر خال من در روان دارد شکر سینه سیمین او در برینان دارد حجر
ناروان آید بشان ناروان شد شکر کان گنج روش لب در ناروان دارد
من ز رخ طرف که سازم که آنخو شیده در جهان من چو گردون بر میان دارد که
من ز کس گل ز درواغوان بزم از آن سبیل شکرین او بر ارغوان دارد
ز غم آن گرفته آرد چشم من بمان جز زانکه رویم خور آب غم اندازد
چون نوزد آسمان که تپش سوای عشق آه درد آسای من که کشان دارد
زلف او مشک است و دس چوین از قاتش هست بر شکر اندازد
نیل آنست که شعر رباعی بگوید که سه قافیه در اول
مصرع او بقیده باقی الفاظ آن مصرع الی آخره همه ردیف باشد

رباعی

ای دوست که دل بنده بر داشته نیکوست که دل بنده برداشته

دشمن

دشمن چو شنید این گنج ز نشاط در پوست که دل بنده برداشته

رباعی

شب تاب که عشاق روان در بازند در یاب که عشاق روان در بازند
کر خیال تو بسینه شبی در خواب که عشاق روان در بازند

رباعی

پرسته ز سوی تو بخودی حسیم و زندی خمی تو بخودی حسیم
مانند خم زلف سیاه است ایام از آتش سوی تو بخودی حسیم
مستزاد بر سه قسم است قسم اول آنکه شاعر بعد از هر شعر
چند لفظ پاورده که آخرش سبع باشد از جهت قافی آن مصرع
نظم

آن کسیت که تقریر کنه حال که ادا در حضرت شاهی
از خلخل میل به خراب و سبب ادا حسنه ناله واهی
هر چند نیم لایق درگاه سلاطین - نوید نیم هم
کر روی رحیم نوازند که ادا - گاهی بنگاهی

بش

کتابخانه

یا مثل این رباعی

رباعی

حببت ز غم زماذ امین بادا - ای صورت چین
روی تو همیشه رشک گلشن بادا - ای هره حسین
وانم که مرا دشمن خود میدانی - من هم گویم
پاری تو نصیب دشمن بادا - یارب امین
قسم دوم آنست که شاعر بعد از هر بیتی بحبت تمامی سخن دور لفظ
بیاد رود که آن سجع باشد مثل اینکه

قسم

از ساعه سحر بگری سازم در زانکه ترا از این بانی باشد در گردن
شال و بکر

قسم

صدقه عین بنده اندر بند دل از زهر قه بر دوش افکند مانند کند
مانیم دلی و ایندل مقرر بر هر که بسیمیم دل از ما بر کند یارب پند

قسم

و قسم سیم سده س باشد مثل س بر شق است
المربع قسمی از صنایع است و معنی مربع بیاری چار سو باشد
و اینصفت چنانست که چار بیت گفته شود و یا چار مصرع چنانکه هم از طو
اثر آید آن خوانند و هم از عرض مانند این رباعی که نوشته میشود

مربع

و بر غم فقیه نصیحت بجهت باز بچه کودکان ممکن که هرگز تو یاب عالم
نیکوست قابل آن نیست که در ضمن هرگز تو کس ندید مری بکرم
صنایع دیگر که در وسط شود لیکن یاب مری دیگر کسی مثل تو کم
چون در سبک صنایع فسلک است عالم بکرم مثل تو کم یابم
اینکه گفته اند صد خاار برای کلی آب میدهند اینصفت را هم یابم

ثبت کرد

مخمس هم از اقسام اشعار است و اینصفتی مشهور است
و در میان متاخرین مستعمل و شایع است و آن چنانکه چار مصرع بقافیه
و دیگر گویند و مصرع پنجم بر قافیه اصلی که مطلع را بر آن بنیاد نهاده اند

الی

الی آخره و سنت است که غزل و کبری را و کبری مصراع بفرایند و محسّر کند
و این سرفتنیت و ضمیمه از غایت شهرت محتاج مثال و مثال
نخواهد بود

مسدس نیز چنانست که شش مصراع باشد این نیز از مستطبات
متاخرین است مثال آن چنین که وحشی گفته

ای گل تازه که بوئی زوفا نیست ترا
خبر از سرزنش خارج نیست ترا
رحم بر پیل بی برک و نوا نیست ترا
اتفاقی با سیران بلا نیست ترا
ما سیر تو و اصلا غم نیست ترا
با سیران بلا رحم چه نیست ترا
فارع از عاشق غمناک نمیداید بود

جان من اینهمه بیا که نمیداید بود

باز شش مصراع بفرایند و یک بیت بفرایند و یک بیت بفرایند و یک بیت بفرایند
است که هفت مصراع جمع کند تا یک بیت متعفا
و یک نس و شاید که بعضی از قافیه مصراع را تصنیف کند

نظم
ناله که تری چون طاق از جنت و ناله او دوش خفیم و نخت
او ناله می کرد و بدو دل مسکینت آنرا که غمی بود که تواند گفت
غم از دل او گفت و تواند رفت این طرزه کلی مکر که مار را شکفت
ز رنگش توان نمود و نه بوی نخت

و شاید که شش مصراع متعفا و یکی خارج باشد مانند اشعار منوچهری که
سابقا ذکر شد

منشمن است که در بیت هفت بحر سپارد و یکی قافیه بود
و این سیاق ناله مصراع دیده شد که آنرا محسّر گویند مثال
است و من در غزلی ناله و از ده رفته ام

نظم
ای ساقی المدام مرا باده ده تمام
همین بوی ناله خام که تا من در غمت
زخم نمکین بجام که کس را زنا حرم
در این دور بی نظام امید قرار است

چو خواهی بخت تو با شاکست زمین و آبروش پست کن خاکست
 زو نیای و دن پست بیکر شوی او
 که دنیا و هر چه هست و راو اعتبارست
 مغلطه آنست که شاعر بر سبیل مطایبه می گوید که تا لفظ آخر
 مدح کند چون بیت تمام شود معلوم شود که ذم است نه مدح

بیت

در شهر کسی نیست که می می نخورد الا من محنت که مانیز خویرم

بیت

در بازی شطرنج ترا دوستی نیست لیکن پدرت عظیم چاکر است

بیت

ای محب ایضرب ما که چه زند سارنجی لیکن این خنایتش هست لانا
 اینم صنعتی نیست که بار فصاحت و بلاغت آید و خیل در مداحی
 باشد چون در ضمن صنایع بود بدان اشارتی نمود
 خاتمه چون در مقدمه این رساله ذکر شد که تقیه و مناف

و غریب

و غریب و غیره از معایب اشعار است در خاتمه نیمه بعضی از عجب
 شعر میسر دارد آنچه از معایب قافیه یا سرقات مذموم است بکند
 اشارتی میرود و تریب حروف را فی الجمله مراعاتی نیاید انشاء الله
 ایطاء اعاده کردن قافیه است و آن بر دو قسم است
 ایطاء خفی و ایطاء جلی خفی جمع کردن کلاب و آب مثل این

بیت

کلاب و از لطف گرفته است گل نیم لطف تو در شیشه کرده است کلاب
 و بعضی نیز اجازت داشته اند امانه نوعی که بسیار شود و اگر مکرر گردد
 اولی آنکه در چسب می یکدیگر نباشد و این عیبی است خفی و بعضی تکرار را
 که در بیاد میاید و برود و میباشد از این قبل دانسته اند که ایضای
 شعرا میقتدین گفته

نظم

ممد حاجت و آهستگی و شرم ترا همه ملامت و دشتگی و عشق ترا
 مرا نشاء قرینت تا تو یار منی و لا بناز قرینی به از نشاء کراست

اما بقدر امکان باید ایطای خفی را ترک کرد مگر در هنگام ضرورت
و ناچارى که معذورند اما ایطای جلی آنست که تکرار طاهر باشد مانند
جانا و یارا و صفات و کانیات و دردمند و حاجتمند و نیکوتر و بهتر و
شکر و فو که درین و سیمین و مردی و آسبی و محبوبان و عاشقان و
این از عیوب فاحش است مثلا در قصیده که چاه بیت است و در
سه جا با فاصله جایز است تکرار قافیه بعد از چهارده بیت و اوایل
و بعضی اصعار و اندانند اما فصیحی قدیم تکرار قافیه اول از قصیده و یا
غزل را که در قافیه مصرع اول است در قافیه مصرع بیت دوم جایز
و استندانه و حکیم فرخی و جمعی قافیه مصرع اول را در قافیه بیت سیم
تکرار کنند و بعضی دانند حسن مطلع شماره

اقوا آنست که در مفتوح و مقصور قافیه را فرقی حاصل
شود مانند عود و عود و عود و مرد و مرد و این نیز محسوبست و چون اقوا در لغت
تمام شدن ازاد است چنانست که زاده شاعر که آن قافیه صحیح است
تمام شده باشد و از آوردن این قافیه بجا مرعوض است

اکفا تبدیل حرف رویت بحر فی که در مخسج با و قریب
باشد مانند قزح و فرغ و از این قبل است بای عجبی یا عجبی بی مثل
و طرب و بخت و سنگ و این نیز از معایب است بقدر امکان و انداز
انتقال در اصل معنی سخن چینی کردن و در اصطلاح از سرقات
شعرست و چنانست که شاعر در شعر دیگری تصرف در معنی یا لفظ کند
بی تخصیص نظم و این ممنوع و مذموم است
فدخی

مکر درخت شکوفه کنه آدم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامهای شیا
مغری

مکر درخت شکوفه کنه آدم کرد که شد برهنه چو آدم ز جامهای شیر
و از این دست اشعار و دوا و این ضلای قدما بسیار است
اکلام آنست که تصرف در معنی کند و با لفظ کاری نداشته باشد
و آنرا سلیخ نیز گویند و این نوع جامه لفظ را از بدن معنی و دور کردن است
و بهتر از انتقال است

توارو است که کین فکر و کطلب بر و نفر واروش و کین
از یک بگر نشینده باشند و این ممکن باشد در حقیقت گزینده. خبیت برای
انان که توان نسبت سرق صرف با خسا و و این از توار و فکرین خوان
چنانکه حکیم غصری فرماید

میت

سیاست و کرم و خاگر و شکست کرد سوار پیاده شود پیاده سوار

امیر مغری

از دور شکسته شود شکسته دست از او سوار پیاده شود پیاده سوار

اشعار مغری با شعرهای غصری و غصری که هر دو بحسب زمان
بر روی مقدم بوده اند توار و بسیار یافته که اکنون همه را گاشتن
مناسب نیست همانا انوری ابوری در این بیت گفته

میت

کس دانه از اکابر گردنشان نظم کا در اصبح خون و دودیان گردد
منظومش ادب بوده اما اشعار خود انوری با ابوالفتح رونی و حکیم نیشابوری

و از رقی همین حکم دار. مگر حق کینیم بر توار و تصرف و اقتباس و
اقتباس تار فیه تمت سرق شود
تصرف است که شعر را تغییر می دهند که سبتر از اول
کرده و این بین اشعار بسیار است و دخلی به سرق ندارد اما این
از نوع سرق باشد چنانکه

مغری گوید

مردم بشهر خویش ندارند بی خطر کوه سر بکان خویش نیرد بی بها
انوری

بشهر خویش درون بخیر بود مردم بکان خویش درون بی بها بود
از این قبل تصرفات محبوب و نظم همه بکمان بسیار است چنانکه
انوری گوید

جوشن چینی تیر در بر فقور و دخت مغر و می بگز بر سر قصیر شکست

گویند یکی از شعر احسن نظم فرموده است

جوشن چینی تیر اندر بر فقور و دخت مغر و می بگز اندر سر قصیر شکست

سناد اختلاف رد فاست در قافیه بیت چنانکه زمین
 و زمان را با هم قافیه نمایند و شعرای عرب نیز اجازت داده اند
 عمید و عماد و حجاب و در کسب و مرغوب و محبوب و احبیب را قافیه کنند
 شایگان قافیه جمع است مثل یاران و گلزاران که الف
 و نون جمع در آن آورند
 سعدی گوید

فراق دوستانش باد و یاران که مارا دور کرد و از دوستداران
 هرگاه تمام قافیه جمع بوده باشد جایز است اما جمع را با مفرد بستن مثل
 آسمان و جهان و دوستان نیکو نیست و اگر گفته شود که برشته قافیه شایگان
 آوردن جایز نیست

قافیه معمول قافیه را گویند که بواسطه تصرفی قافیه شود و در حقیقت
 قافیه غیر معمول که قافیه واقعی است نباشد و قافیه معمول را بعضی از محققان
 دانند مثل آنکه حافظ شیرازی گفته
 صلاح کار کجا و من خراب کجا بین تفاوت از کجا است و کجا

و در اشعار بعد از قافیه کجا و شراب کجا گفته است و این بر عزم من ایضا
 قافیه است مگر بناچار ضرورت یافته
 مجهول و معروف آنست که بی مجهول مثل مایه را با ناکه یا
 واد مجهول مثل واد و بور باد و معروف شور قافیه نکنند و بعضی بی
 مجهول و معروف را قافیه کرده اند مثل کمال سمحیل و ملا جامی و غیرهم
 و دال و ذال را نیز از قافیه کردن منع کرده اند و معجزه جمعی از فضلا کجا
 قد ما دارند و نیز اظهار میشود که هر چه عیب باشد اما به آن عیب شایسته
 کند عذر آن عیب را خواسته اند چنانکه کمال سمحیل در قافیه ایطای طلی
 عذر خواسته

بیت

گمرد و بایطا معیب منجن که نفسی است پرگونه گون باجر
 انوری
 گرچه بعضی شایگانست از توانی بگو عفو کن گفت اوانی نام رس ادا
 و غیره گفته در عذر دال و ذال با هم

بیت

آنچه فی الجمله ضرورت داشت همین است که علی الاقتصار در این کتاب
نخاست زیاده بر این منوط به قیاس و استحضار اهل استعداد است و
باعث اطناب این کتاب نباشد.

